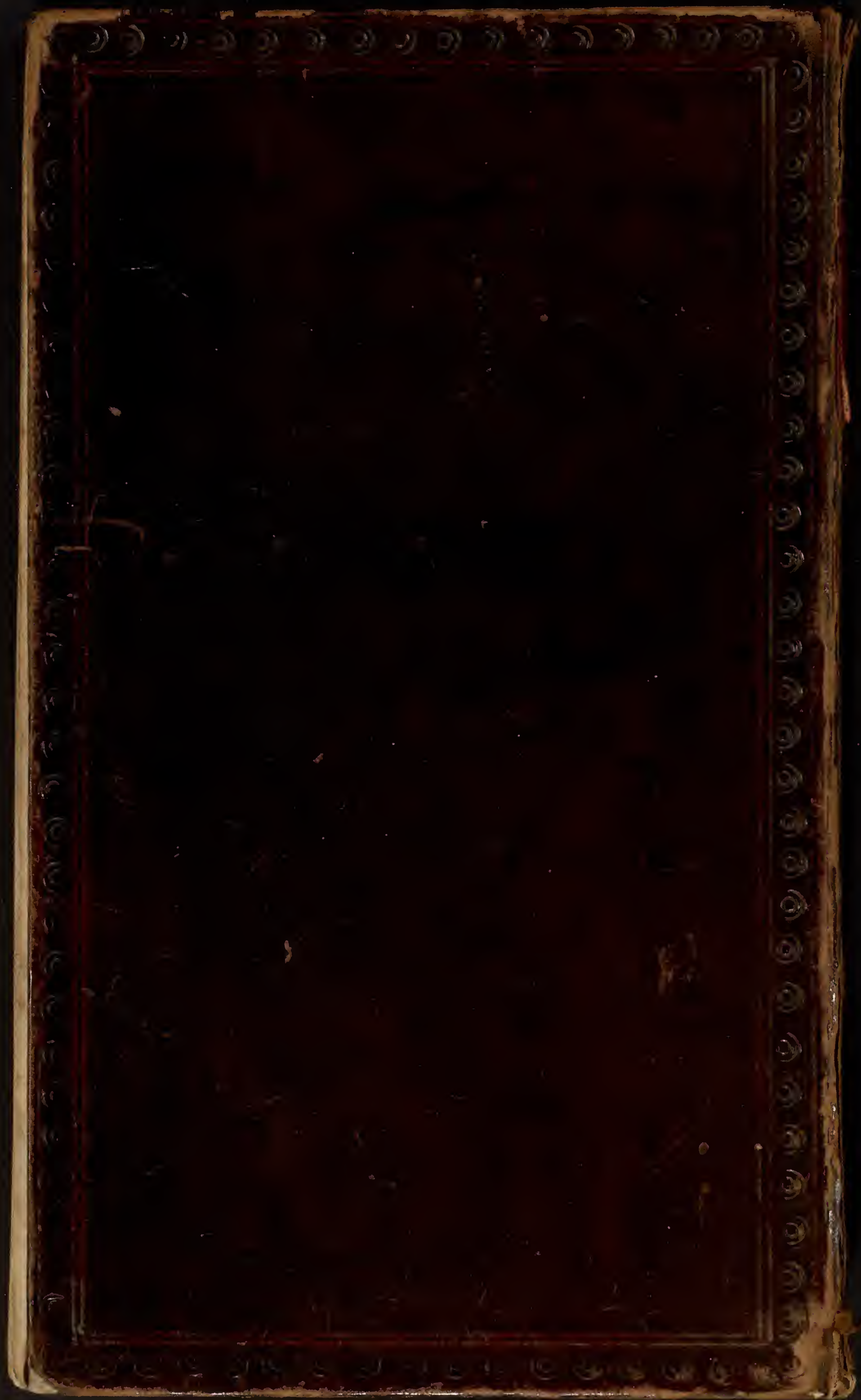
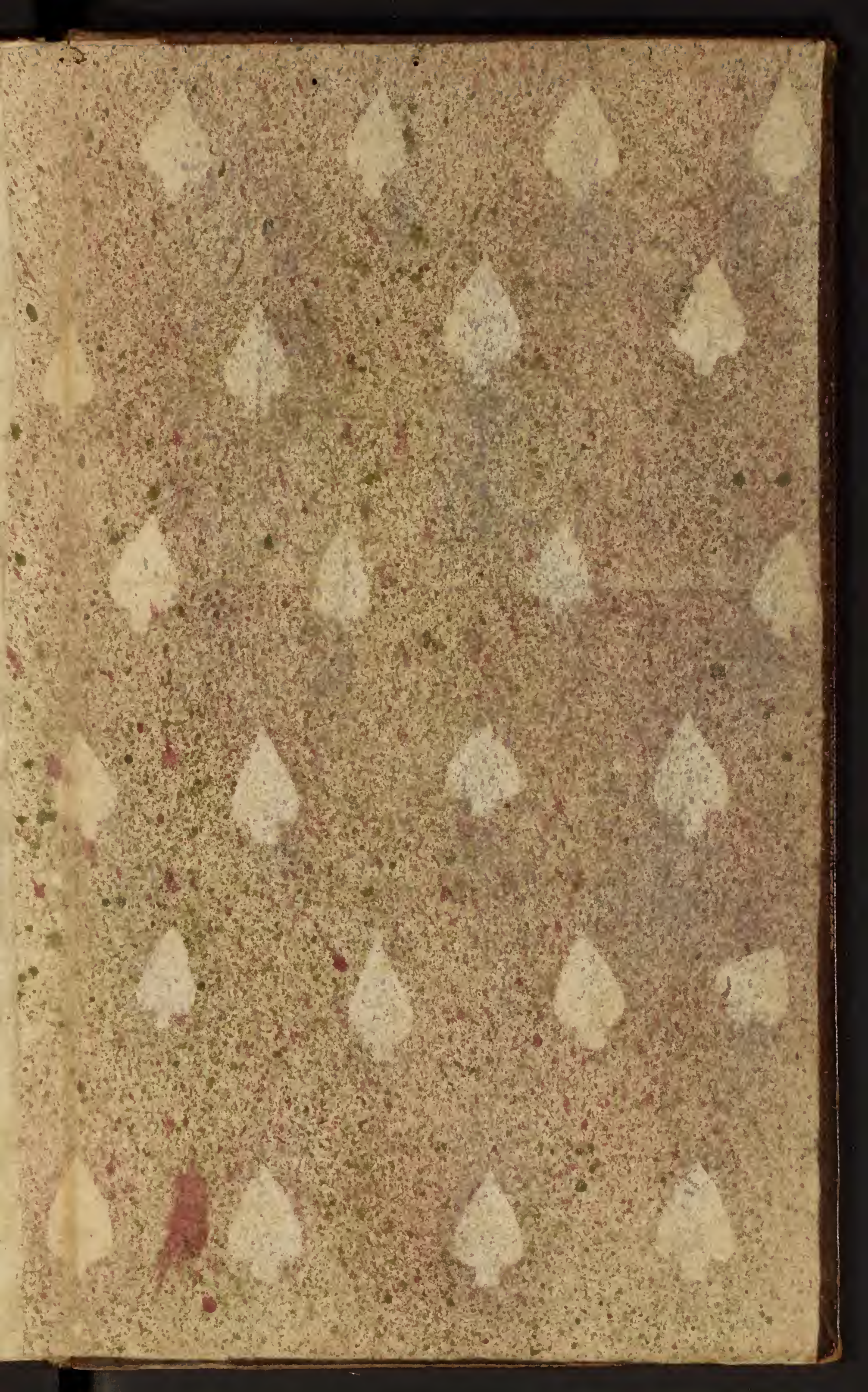
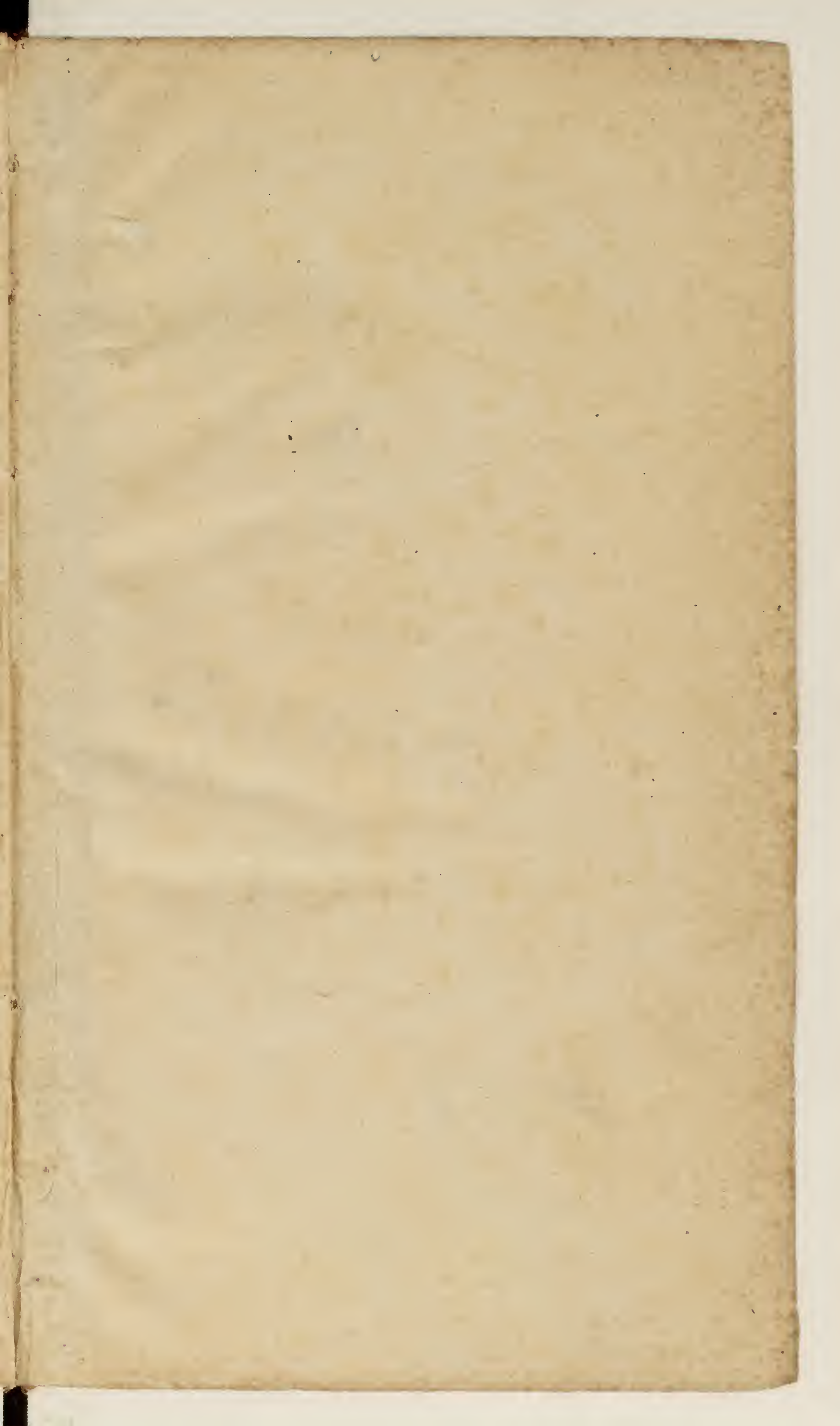
ODES
DE HAFYZ

MAN. PERS

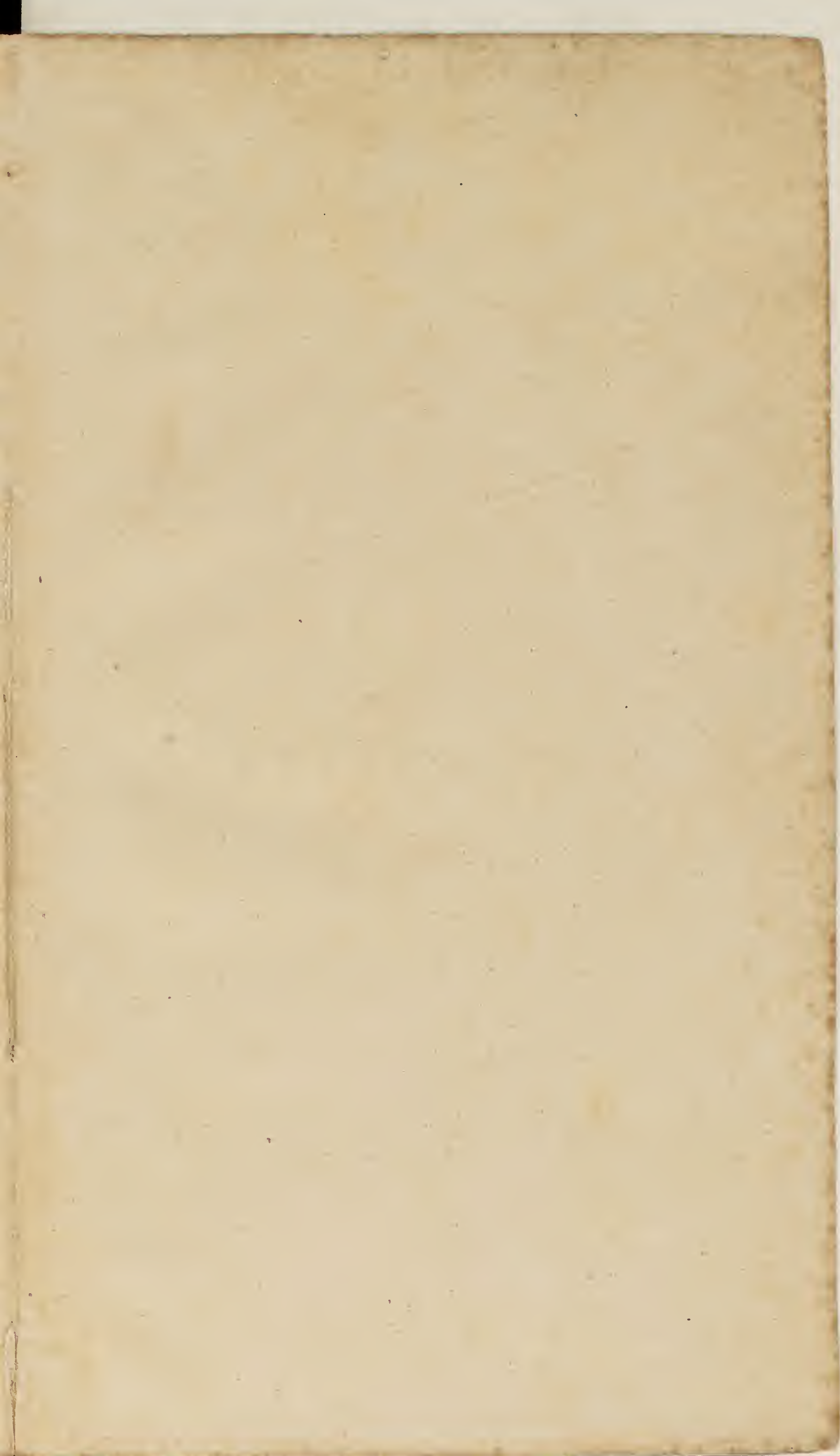
ÉCOLE ROYALE
DES JEUNES
DE LANGUES
DE PARIS



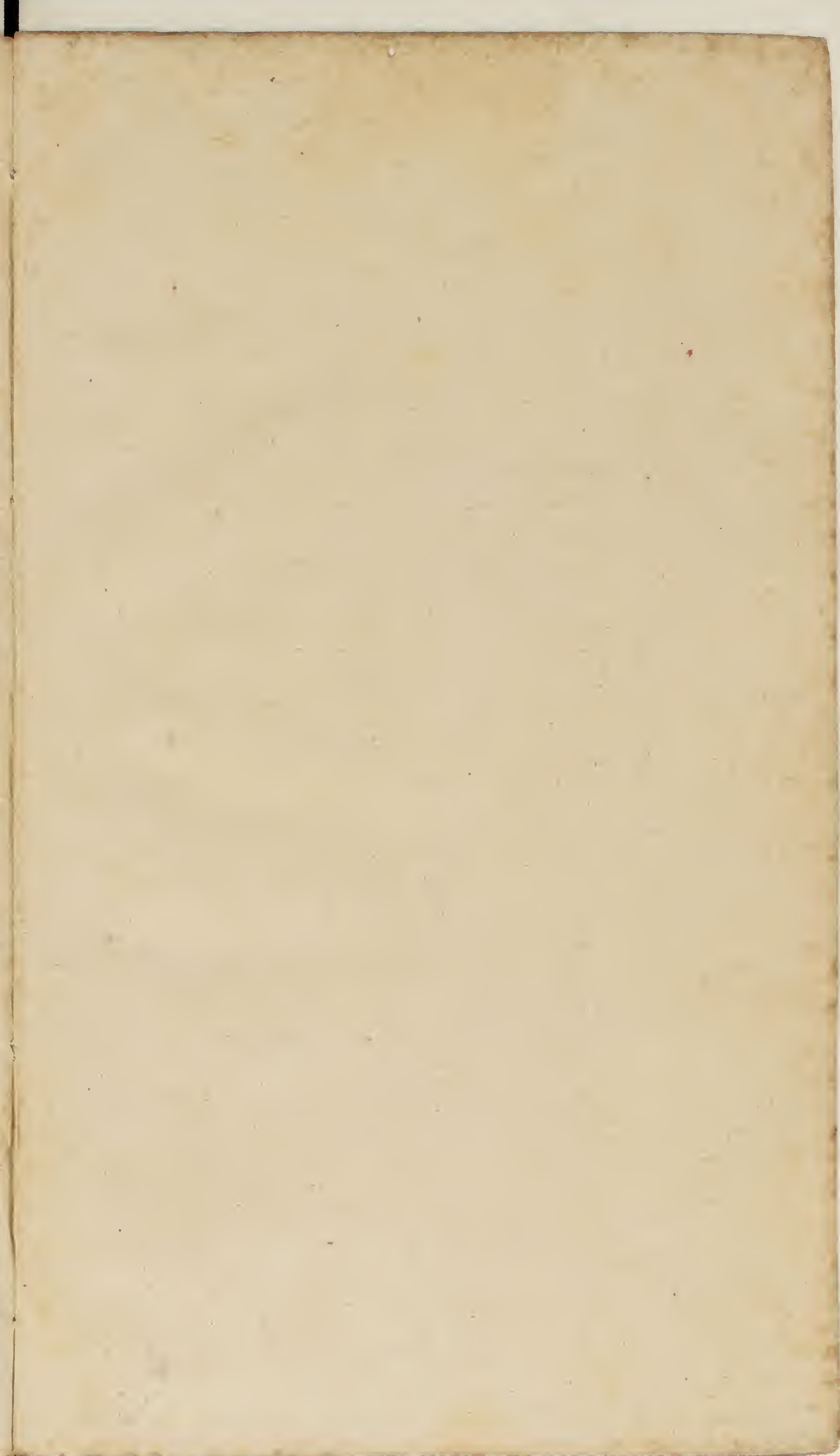




1



2



Hafiz
The Anacreon of Persia


ECOLE R.LE DES JEUNES-DE-LANGUES DE PARIS
1837.

Hafiz

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنکین کن کرت پیر مغان کوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و کردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری کر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

اکر آن ترک شیرازی بدست ارد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و کلکشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

الی

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من ازان حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم کفتی و خرسندم عفاک الله نکو کفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می کو و راز دهر کمتر جو / که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

نصیحت کوش کن جانان که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل کفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز کردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دل خرابی میکند دلدار را آکه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرکست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مکر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بکذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

با صبا همراه بفرست از رخت کلدسته / بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از من بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده خاص شمائیم و ثنا خوان شما

عمرتان بادا مدام ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخداهی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بسوی خون ما اشارت — ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا

بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشق سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل مستمند ما را الشکر زلف بردی — مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

دل دردمند ما را که زهجر تست پرخون — چه شود اگر زمانی بخشی وصال ما را

خبری ز حال عاشق بر یار ما که گوید | که دهد ز زلف جانان خبر مشام ما را

همه شب درود مدحت شده ورد جان محزون | که ز حکم سر نه پیچم تو روان مکن عطا را

چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد
دل دردمند حافظ ز که جوید این دوا را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اندر خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من | ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گل است | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پابوس شاه دستت میدهد
یابی در هر دو عالم زینت و عز و علا

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا | یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبح دم | از فصل گل همی شود اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گل اند | هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت | افسوس دیگر است که شد تن ز جان جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن | شاه و عروس هر یک چون گلرخان جدا

هشدار پای بر سر این مردکان منه / تنها بلحد خفته و از خانمان جدا

ترک هوا حرص بکن حافظا کنون / بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینم آن یار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبحدم بگشاد خماری در میخانه را | بق بق آوازی صراحی جان دهد مستانه را

دور گردون آمده آخر درین بزم و من | ساقیا برخیز و پر ده آخرین پیمانه را

چون شدم مجنون بروی عشق لیلی در جهان | عاقلا پندی مده همچون من دیوانه را

گرد شمع جان معشوقی بگردد عاشقی | عاشقی آموز و اندر سوختن پروانه را

آئینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن | پاک بنگر اندر آن آئینه آن جانانه را

نیست دشنامی بصیاد ازل ای جان من | آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را

حافظا از زهد ریا توبه بکن پیش از آن
این بر و بگشاد آخر شب در میخانه را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی	آه آتش سوز من با نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی ز دست ما شد نخجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت پیش ازین توفیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما زگردون بگذرد جان عزیز	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی بشد یار طریقت پیر ما

لطف باشد گر نمائی باکدا ماروت را	تا بکام خود به بیند این دل ماروت را
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار	کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر	گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل بر خاست گویا در میان صبحدم	بلبلان مستند گویا دیدهٔ ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا به بیند حافظ ماروت ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را	می دهد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را

ای

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

اي که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندارم که چه سودا داري / باز برهم زدهٔ زلف عبیرافشان را

نشوی واقف این نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

حافظا می خور و رندي کن و خوش باش ولي / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / اي بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کونام ما زیاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری زنام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ زآب حرام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ وصل کی شوی آخر بدام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ زدیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می برکفم نه تا زسر
برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم زخاص و عام را

با دلارام مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا | شنیدم نالهٔ دل سوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد | که بی رقت ندیدم هیچ شیی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب | ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود | بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی | چو پیمودی پیاپی جام می را
عفاک الله عن شر النوایب | جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین جای نیست زاهد عالی مقام را
در نقد عیش کوش که چون آب خور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو — کز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — بقید دام نگیرند مرغ دانا را

بشکر صحبت احباب روشنائی بخت — بیاد دار غریبان دشت پیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — به بین تفاوت ره از کجاست تابکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

بروی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

به بین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در گیرم — قاصدی کز تو پیامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد خدایا در ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

ببرت کر همه افاق بهم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارب | ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

هر که کوید بکجا رفت خدادارد دوست | کو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

درد مندیم و خبر میدهد از سوز درون | دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
کل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

افتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از افتاب

دست ماه و مهر بر بندد بخس | ماه بی مهرم چو بکشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی | کردر آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب | خانقه معمور درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک | آبرو بر باد دادم از شراب

سوز مستان کر بداند محتسب | دردم از می شان زند بر آتش آب

هر کرا از دیده باران بینی اشک | زیر دامن باد دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن | محتسب را حد بجد و حساب

حافظا وعظ نصیحت کو مکن

از

ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بفضل الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کند نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کنی بر دارم امشب

بر آن غم اگر خود می رود سر
که سرپوش از طبق بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکات حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست این که در سر دارم امشب

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
ز خاک مکه ابو جهل این چه بوالعجبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطبه ایوان پای خم طنبی است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه	کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی است

بیار می که چو حافظ هزار استظهار
زگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

زباغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب	زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم زحسن مآب
دو چشم من همه شب جو بیار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید	اگر بکام رسیدی نریختی خون ناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری زاحوال زاهدان خراب
مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد ای دوست	بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک خدایرا بشتاب

میدمد صبح کله بسته سحاب — الصبوح الصبوح یا احباب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا اصحاب

میوزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب

در میخانه بسته اند دگر — افتح یا مفتح الابواب

تخت زرین زده‌ست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و وقت ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستانه پای کوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — گرد چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون — میرسد هر دم بگوش ز هر کلی بانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گلی نو که شد چمن آرای
اثری رنگ و بوی صحبت اوست

ملکتی عاشقی و کنج طرب — هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کرا پنج روز نوبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانست بدربانی او — منظری از چمن نزهت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعائید ولی — همتش بندگی خدمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

گنج عزت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سیم و زر در کنف همت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

هرکه او آب حیات ابدی میجوید — منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی جم — همه از بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمانه صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت / یعنی از وصل تواش نیست بجز باده بدست

باغ مرا چه حاجت سرو صنوبر است / شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرست گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازین راه دیگرست

باز آی و رفراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
جو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بگل نسبت رخت کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجه در جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روبا شود
آه ازین راه که در روی خطری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه در سر داری
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو پر خون جگرم | کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد | به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم درد و فتنه آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان | که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دل اندر حلقه زلف تو یارب یارب است
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

16

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبت

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

[...]ار این موکب که بر اسب صبا بندید زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه از تاب رخش خورشید تابان ذره هست / قالبش روحی که او را روح انسان قالب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشم میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

[illegible]

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان ز جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجالت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
شکر خدا را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
خونم بریخت از غم هجران خلاص داد — منت بزیر غمزهٔ خنجرگذارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و مطرب و ساقی نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

همچو جان در برم آن سرو خرامان میرفت — متغیر شده از بنده گریزان میرفت

چون می گفتم

چون همی گفتمش مونس دیرینه مرو
سخت میگفت دل آزرده گریان میرفت

نقش خوارزم خیال لب جیحون بنشست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفت آخر سخن خویش که بگوید با من
کان شکرخنده خوشخوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت
هیچ پرسی تو که آن خسته بیمار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت
باز ترسابچه و خانه خمار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

با شمع نرفت از اثر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گریهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش / که توبه وقت گل از عاشقی گنهکاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است / بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان آنکه خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر زلف تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد و ی زمانه که یار / ترا نصیب همین کرده است این دادست

دگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زین خراب آبادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این نصیحت نغزم ز رهروی یاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من باد است

بروفسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکنده کشت و عزت صید حرم نداشت

خوشوقت رند مست که دنیا و آخرت | از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هرزه روی که پی بحریم درش نبرد | مسکین برید بادیه در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت

درای طاعت بیگانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواهد یافت
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز الست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از حسن بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران جفای مجوی
گناه باغ چه باشد چو آن نهال نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله‌های زار چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

و فریاد

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین چنین نقش عجب در گردش پرگار داشت

یار گر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مریدی راه عشق فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

عارفی کو سیر داند مقام نیستی
هست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

بهنگام وداع

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

من بعد حسود از قدمی رنجه کند دوست
گز جان رمقی در تن رنجور نماندست

نزدیک شد آنشب که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته و مهجور نماندست

صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ زغم گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق نعمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
که میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله میدمد از خاک کشتگان غمت

صبا حکایت زلف تو کرد با گل سرو / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم رقیب در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست بی المت

دلیل خوار مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

کمین که هست تو خوش تیز میروی ای یار / مکن که گرد بر آید ز شبره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر نیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشی بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشادست بال و همه شهر / کمان گوشه نشینان و تیر آهی نیست

چه پیش گیری راهش کنم چه چاره کنم / دلی شکسته عنان را که رو براهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

از رقیبان مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و امل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — زاهدا حاجت تقریر بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولیک
پیش رندان سخن سود و زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین شریف و عزیز | با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش زعرض عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست | خورشید شعله‌ایست که بر آسمان گرفت
میخور که هرکه آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر جهان گرفت
میخواست که گل دم زند از رنگ بوی یار | از غیرتش صبا نفسش در دهان گرفت

فرصت شمر که

فرصت شمر که فتنه چو در عالم اوفتاد ... زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

چون لاله کج نهاده کلاه طرب ز کبر ... هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند ... آنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان ... چون باد و شه بتیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد ... حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست ... تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم ... کین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما ... زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم ... در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق ... ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ... ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

راز عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد ... حافظ این گریه و افغان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت ... جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

یار مه چهره من با دل گریان میگفت
متغیر شده از بند گریزان میرفت

چون همین گفتمش ای مونس دیرینه مرو
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون که بگوید سخن خویش مباش
کان شکر لهجه خوش خوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می شد آنکس که جز او چاره کارم نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

بادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان کوته ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مفرح ماست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن آهی ماست

بحاجت در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

در رندی و مستی گشای بر حافظ
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی و می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من به بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

تو همچو طره مه چهره بین و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

نه آن پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو یافت
ولی اجل بره عمر زاهدان امل است

بچشم عقل به بین در جهان پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این خداداد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

فریب شیوهٔ حسن از جهان پیر مخر
که هر کرا ز قبول اختلاط ناشادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

دلم از هوس بوی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبود ای یار عزیز
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر که رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ غیبم ز رهروی یاد است

رضا بده بقضا در جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است

برو ملامت دُردی‌کشان مکن زاهد / که قسمت من و تو از ازل همین داد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی اوست / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

ازکران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا باید فرصت درویشانست

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سیم و زر در کنف همت درویشانست پناه

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست

خسروان قبله حاجات و دعا اند ولی / سببش بندگی خدمت درویشانست

هر که او آب حیات ابدی میطلبد / منبعش خاک در دولت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک / همه از بندگی خدمت درویشانست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

گرمن آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست

نظیر دوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم این همه را در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سر آنکه درین کارخانه سنگ سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سائیست خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

سرا چو گوی بر سر کوی تو باختم / واقف نشد کسی که چه گویست و آن چه گوست

چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان که نبینم نشان ازو / موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب که نقش خیال تو چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف سرکش تو کرا روی گفتگوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم از جان سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام است
بر امید دانه افتاده‌ام اندر دام دوست

من نگفتم شمهٔ از شرح شوق خود ولی
من نخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که او چون من خورد یک جرعه از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

زپادشاه و گدا

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که بر آن آستان نهادم سر
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

بگریه تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم راه منست

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید
که خاک گوشهٔ عزلت کلاه جاه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذلّ جور و جفای تو عز و جاه منست
خواری

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
تو بر طریق ادب باش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب ازرخ یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و از اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب عزت و تمکین منست

منع من بیش ز میخواری و رندی مکنید
در ره کیش بتان این صفت آئین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

ارکه در پاکی آموخت خیال تو مگر
ره نمایش شده این اشک چو پروین منست

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته اند عهد الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

انچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و اگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود جلوه‌گری کرد و رو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که با پرده سماع
بر اهل وجد حال در های و هو ببست

یارب چه سحر کرد صراحی که چون ز خم
با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

گفتم که حسن چهره او را صفت کنم
چون روی خود نمود در گفت و گو ببست

ساقی بخندید رنگ می اندر پیاله ریخت
واین نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

دانا که زو تفرج این چرخ حقه باز
هنگام باز چید و در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاده کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مراد سرو و چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو نیست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحر کهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز دست جور تو گفتم به شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خم زلف تو دام کفر و دینست / ز کارستان تو یک شمه اینست
جمال معجزه عیسی است لیکن / حدیث غمزه ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو دل کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است
بران چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم عشق هیهات / که چرخ هفتمش هفتم زمینست
نپنداری که بدگو رفت در خاک / حسابش با کراما کاتبین است
مشو ای جان ز فکر زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دینست
ز خم عشق نوشیدم چو جامی / مدامم رندی و مستی ازینست

لبت را آب حیوان گفت و لغط / چه جای آب کان ماء معین است

از آن ابروی غمزه دیده دربند / که تیرش در کمانش در کمین است

چه گویم وصف آن چشمی که او را / بخون من کمین اندر کمین است

حدیث حافظ و پیمانه و می
به نزد عاشقان آیات دینست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لبش چون آتشین آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان / هوائی آنقد بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اویم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

شدم عاشق ببالا بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریائی دو چشم گوهر اشک / جهان در لو لو لالا گرفتست

حدیث عشقم ای سرو صنوبر / بوصف قامت بالا گرفتست

دوائی غم بجز می نیست حافظ
ازان رو ساغر صهبا گرفتست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا که لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

رازی درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میان خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بران نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان روح بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکساران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن مستان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
وین چه عیب است بدین بیخردی وین چه خطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم که رواست

چه شود گر من و تو هر دو بهم باده خوریم
باده از خون رزست نگوییم که رواست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه محل سخن چون و چراست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن | بی لعل تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را | هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است | چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر | زان رو که مرا بر لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است | همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است | از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خم خانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است

در بزم دلم روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو بر بسته نقابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که خود روی تو بر بسته نقابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

بهر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز ز پا بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من دران دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | اما امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش یار و حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چه شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — براین سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را همیکشد
جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

المنة لله

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

دام دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در راه گذر کیست که این دام بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان — دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست

در صومعه صوفی و در خلوت زاهد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش در دل و در دیده حیا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

روی تو مگر آینه صنع الهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور صفا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیل است
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ ره نیست که سری ز خدا نیست

ای شمع سحر گریه بحال دل خود کن
کین سوز نهانی که مراهست و ترا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

بستهٔ دام و قفص باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلیت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

اسلم احرام

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نکشم — کی توان گفت که در داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده و بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب این چه قادر حکمتست — کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه آید گو بیا و آنچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان که دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرد
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسے حدیث ز عفو رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

رواق منظر

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

هر دل که مرده بود حیاتی بنو رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی بلا
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده لعلش بکام رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
ایا که چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل کفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی کفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که کویند که از دار فنا رفت

بتی از لعلش

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

گلی از باغ وصالش که مرا روزی بود / آه درداد دریغا نشنیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عشق بازان را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و ر خطائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

یار بی مهر مه چهره با دل گریان می رفت
متغیر شده از بند گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو
سخت میگفت و دل آزرده گریان میرفت

نقش خوارزم خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجه و خوش گوی سخندان میرفت

می شد آنکس که جز او چاره کارم نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل افروز

۳۷

آن قصر دل افروز که منزلگه قدسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناکام / تا جائی که شد منزل و ماوا که خوابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای ثوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / زین شیوه عیان کشف که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آی که خرابم ز عتابت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم بی جنایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانان روا نباشد خون ریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم ... جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

این راه را نهایت صورت نمی‌توان بست ... کش صد هزار منزل بیش است از بدایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم ... یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ... باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ... تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند ... آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن ... فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ... من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ... کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ... بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ... بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همیدهند شراب خضر ز جام جمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی هشدار / مکن که گرد برآید ز شاهد عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاسی نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هردم غمی فرستمت او بکوب باز
کین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآئینهٔ خدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید	تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در خروش و در غوغاست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظرم اینچنین خوشش آراست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب	بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
نخفته ام ز خیالی که می پزم شب و روز	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند	کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ازان زمانکه بحافظ رسید صوت حبیب
فضای سینه شوقم هنوز پر ز صداست

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هرکه زنجیر سر زلف پری رویان دید | دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش اشکم که چو شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی | که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

تنی افتاد

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زان تمنای که داریم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخون ناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آبحیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من زان وی و وی زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی مرغ علوی جان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول تا بآخر زان ماست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز — کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

زبی خودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ما را در آرزوی تو در دیده خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده در تصور چشمت بخواب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر — او را در آن حساب جواب سوال نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

حافظ چو ز تو به در افتاد تاب یافت — عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — و گر بقهر برانی ضمیر من صاف است

بنامه وصف تو کردن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی دلبر ما — که نور صورت خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان — که این بیان معانی نه کشف کشاف است

عدو که

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و زنار ره دیر و کنشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نشود زانکه چو من
خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حوریش نبود
هر کرا دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بهوش باش که خیری بجای خویشتن است

بجانب ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدل باز گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در راه شرط جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته چو گل چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرده دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

هر جوروش که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار

تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ساقیم خضر است و می آب حیات — تو برازی چون کنم هیهات هات

بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد ز آب حیات

چون دم عیسی نسیم از لطف او — مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

روزئی ما بین که در دیوان عشق — جز غمی هجران نشد ما را برات

جز بآب آتشین یعنی شراب — حل میکرد مرا این مشکلات

فاتحه بر روی آن رندی که او — بر سر کوئی مغان باید ممات

یعنی مرده

حاصل عمر تو حافظ در جهان

بادهٔ صافست باقی ترهات

مطلع

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این کفت و شنفت

در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

کفت آن مسند جم جام جهان بین بکجاست / کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

صبا اکر کذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از کیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اکر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وکر چنان در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از بر دوست

دل صنوبریم همچو بید می لرزد / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اکر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

من کدا و تمنای وصل او هیهات / اکر بخواب ببینم جمال منظر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / که هست حافظ خوشخوان غلام چاکر دوست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که کناه دکران بر تو نخواهند نوشت

من اکر نیکم اربد

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از جلوهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

تکیه بر عمر مکن خواجه که در روز ازل
کس نداند قلم صنع بنامش چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر ز چین زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرقهٔ پشمینه سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
گر میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون ز جور همنشینان ناسزائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و ار خطائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی که بندد گر بجائی رفت رفت

دلبر من خوش میروی اندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بط و ساقی کجا — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که گفتی میرسم گفتم که این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از فرگان او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از دردمت هم لعل من بخشد دوا — گاه پیش درد که پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال اینکه در پا میرمت

گرچه نبود در نشیمن جای حافظ اندر دل
ای همه جائی تو خوش پیش همه جا میرمت

مست از می عشق تو محتاج شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش اشک از غم آن عرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین حبابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین وادی خوابست

سبزست در و دشت بیا تا بگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که خود روی تو در بسته نقابست

بی روی دلارای تو ای شمع برافروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه بتان ماه رخ مهر افروز — دُر یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانها طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون دل خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

ای دل از زلف و خط و خال وشش
وز دو چشم مست و مژگان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر می‌رسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیت برگزیده بود
این دم بعزم درد بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم نمی‌کشید
افتادهٔ ملامت بود هست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام
حیران کوی او شده رسواست الغیاث

از جان زار حافظ

از جان زار حافظ و از کشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی بستیم لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربتی دیدار تو / می کند این تلخ هجران الغیاث

ما زگریه غرق در خون گشته ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / می زند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک ترکان تو / زخمها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز بلعلت نیست درمان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشتهٔ تو گشت پیچان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده است در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | از انکه بر سر خوبان عالمی سر تاج

دو چشم ترک تو برهم زند خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و روم داد خراج

بیاض روی تو روشن تر از رخ خورشید | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است | قدت چو سرو میان تو موی تن چون عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقان مباح | صلاح ما همه آنست کان تر است صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست ذکر راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات | نه از کمانچه ابروی تیر غمزه نجاح

نداده لعل لبش بوسه بصد طلبش | نیافت کام دل خویش با هزار الحاح

بیا که خون دل

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین | ولی چو آتشم اندر میان آن ملاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجوی زاهد | ز رند عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

پیاله جیست که با یاد تو کشیم مدام | ز لحن و نشرب بشربا کذلک الاقداح

دعاء جان تو ورد زبان حافظ شد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

به‌بین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم | مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روشن بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع | براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
که بشکفد گل بختت چو شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و هم زانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قدی دلجوی فرخ

غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ای چشمت از خمار سفید و سیاه سرخ / ای دستت از نگار سفید و سیاه سرخ

رفتی و در فراق تو دو چشم زگریه گشت / چون ابر نوبهار سفید و سیاه سرخ

گل پیش روی تو ز خجالت همی شود / روزی هزار بار سفید و سیاه سرخ

سازم فدای یکسر مویت گرم بود / در کیسه صد هزار سفید و سیاه سرخ

از رنگ برگ پان و مسی گشته در دهان / دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ

نازم ردیف این غزل از بهر امتحان / آورد بر قطار سفید و سیاه سرخ

حافظ برو بباغ که بگشاده لاله زار
بر روی روزگار سفید و سیاه و سرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار | طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
وای ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | کس ندانست که از گردش پرگار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که روی عشق گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همتِ آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبلی عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دین و دولت بو الوفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | چو طالبم پس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بناز چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

این همه شعبده عقد که میکرد آنجا — سامری پیش عصای ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتائید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خورم و خوشدل قدحی باده بکف — واندران آئینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمی دیدش و ازدور مدارا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان در پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده هم از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرکس جماش شیخ شهر افروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اکر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون ناب دل طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اکرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه ساز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیکر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت / و آهنک بازکشت ز راه حجاز کرد

صنعت مکن هرانکه محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشکاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بناز / غره مشو که کربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | مارا خدا به زهد ریا بی نیاز کرد

دل از من برد روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد

سحر پنهانیم در قصد جان بود | چنانش لطف های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با من نرگس او سر گران کرد

گرا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی و طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله و دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

سرو بالای من آنکه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند
دختر مست که این دعوی مستوری کرد

مژده کانی بده ایدل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم که نسیمش نشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم انکه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو انکه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی از این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گدای در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر اگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام میگیری | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت رندانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ناز نی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدائی خانقه بر در که پیر مغان | میدهند آبی که دلها را توانگر می کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت | قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا این شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گوئی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت | گر چو صبح آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند

گر نگاهی از دو

گو نگاهی از دو چشمت ما روان ‌ ‌ ‌ هر کرا ابرو ببندد آن آسان کنند
خوش بر از غصه ای دل عاشقان ‌ ‌ ‌ ذوق ها در کلبهٔ احزان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌ ‌ ‌ در وفایت جان و دل قربان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ ‌ ‌ ‌ آن حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل وصلست لیکن اهل راز ‌ ‌ ‌ عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو شمعت نور دل رخشان کنند

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ‌ ‌ ‌ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل ‌ ‌ ‌ چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
شکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست ‌ ‌ ‌ که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت ‌ ‌ ‌ که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی هست صبر در طوفان ‌ ‌ ‌ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود ‌ ‌ ‌ بود خیال که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند سر عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایت است که تقریر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل | گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با خرقه [illegible] — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا شبی که مشتری و مه قران کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف بتان چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص — که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهرهٔ حافظ همی‌توان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان بگردانند گر دانند

دوائی درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

ز دام هوش بیداران چو در جنبند در جنبند | ز گیسوشان گرفتاران چو بگذارند بگذارند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | چو مجنونان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

چو منصور مراد آنان که بردارند بردارند
درین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمت است شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم بگوش جان رسید
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
که کس همیشه بعالم دژم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را ز دست مده
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنه‌اند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

به بین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌اند

بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه این گروه که ازرق لباس و دلسیه‌اند

جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما عیب مکن | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

بر می لعل کزان دست بلورین ستدیم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | وزین زمان در پی ما بین که در انکار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند | شخص ما بود که آویخته بردار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران ماند | کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

تماشا که ز لفش دل حافظ روزی
شد که بازآید جاوید گرفتار بماند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بر خوانند — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را نسزد گر دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین‌دهنان بست خدای | ما همه بندهٔ و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

مگر این چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستانه همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی و صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من همان روز که دیدم ظفری خواهم یافت — که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد — که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال — که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت عالی انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا — خط آزادی از حسن مماتم دادند

شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشانم باز — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

حافظ آندم که ز بند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسانه سخن شانه زدند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد دوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد / دل دیوانهٔ ما را بیو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونی رها کردم / ولی می‌ریخت خون در ره بدان هنجار می‌آورد

ز رشک تاب زلفش دوش بر باد هوا دادم / صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم رخسارش در دیوار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / که زین ره رفتن منزل خبر دشوار می‌آورد

عفاک الله چنین ابروش اگرچه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سر از خشتش ای خوبان طریق لطف و احسان بود / از آن تسبیح فرمود کز زنار می‌آورد

خوشا آن بخت و خوش آن دولت که از زلف گره‌بندش / بدر می‌برد دل کاری که خصم اقراری می‌آورد

عجب میسر نشدم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی تحسین همیکردم که صوفی‌وار می‌آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت دولت بر آسمان حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروزت بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سحر چون خسرو خاور بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسوی و بر دلهای یاران زد

خیال شهسوار پخت تا گه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

ز آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم جان دادم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز درخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
تعالی الله زهی ذات که تاثیر نگ هستی یافت | صفائی جوهر و آتش دم از پرهیزکاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | که چرخ در دولت این سکه بدور روزگاران زد

دوام عمر او میخواه از فضل خدا حافظ
بده کام دل هرکس که فال بختیاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید جهان برهم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
شرر آتش ابلیس فروغی نگرفت | آتش آن بود که در خرمن آن آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر باد آن توان زد | شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد

رآستان جانان

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی ترحمی کن — باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

بر عزم کامرانی فال زن چه دانی — ممکن که گوی دولت در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زهد و زرق باز آی — باشد که گوی عیشی با عامیان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه شد آخر سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی در / غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنی / چه جای فارس کین محنت جهانی یکسر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست | دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من آئینه را روزی بدست آرم سکندروار | اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

ازین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم | کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس | که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

باو گفتم زکوتم ده ز لعل شکرین گفتا / هوا گرم است و مخموری ترا شکر زیان دارد

چو دام طره افشانی ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل زمین کو گفت / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه افتادست درین صورت که هر سلطان معنی را / درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

امیدم را روان گردان اگر امید میداری / قدت آئین سرو و ناز و لعلت لطف جان دارد

چه عیش از بخت خود خواهم که آن عیار شهر آشوب / به تلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نما است و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد میزدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

السیدوالم

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
بخط و خال سلیمان مده خزینهٔ دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف نتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

آنکس که بدست جام دارد سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را وردیست که صبح و شام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی از چشم خوشت بوام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش | مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر در همه عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بر این در همیشه سر دارد

ز رقیب تو روزی بسینه ام تیری | رسی که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

کرکه ازه

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر صفر دارد

زاهدا خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدام دماغ تر دارد

مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک / چو یار بر دل شوریده ام نظر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر ار رود دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت دیرینه نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جان نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل شوق لبت مدام دارد / یا رب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق | در ساغر می مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلم بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر برسد که باز پرسم | کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو | کان پیشهٔ خاص و عام دارد

ما و می و زاهدان تقوی | تا یار سر کدام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوشست مجلس | اسباب طرب مدام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد | چه توان کفت که عمریست شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آبحیوان اگر آنست که دارد لب یار | روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
مردم دیده تیمم کند از خاک درت — گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقت و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسن آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر همنشین دارد

بلائی گردان جان و دل دعائی مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که هم سلطان گدائی همنشین دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کرد آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای | به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آر جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه پاک | چون ماه مهرپرور من در قبا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
سیل است آب دیده که بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صافیه دار الصفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچاره کان نظاره | زند بگوشهٔ ابروی و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ‌ ‌ ‌ کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ‌ ‌ ‌ کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد ‌ ‌ ‌ بیاض کم نشود در انخضاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش ‌ ‌ ‌ که این معامله در عالم شباب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ همی ترسم ‌ ‌ ‌ که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود ‌ ‌ ‌ بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست ‌ ‌ ‌ ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد غم دیده‌ام باشک مشو ‌ ‌ ‌ که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی ‌ ‌ ‌ که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم ‌ ‌ ‌ که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری ‌ ‌ ‌ وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید ‌ ‌ ‌ ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار ‌ ‌ ‌ چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعم غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل من / خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که در خم زلفین او قراری داد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو یم / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه مگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستت نگار باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله می شنوم کز قفسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

سر خدا که سالک و عارف بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — کز گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم محض ثواب است و عین خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت این عجب — سلطان شنیده‌ام که حکایت گدا شنید

هر صبح ماجرای دل من شمال گفت — هر شام گفت و کوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر نیسانی برآمد باد نوروزی وزید — جام می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان

شاهدان در جلوه و ما شرمساری کشته‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی خواهیم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعائی صبح صادق می‌دمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه‌گیران از آسایش طمع باید برید

بامدادان با هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمی گوییا در گوشهٔ بوئی شنید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

بر سر بازار جانبازان منادی شنوید | بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شده است | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که این تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر رز گرم و تیز و تلخ و گل‌رنگ است و مست | گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

همی چو رند زمانی ز غم وفاداران — ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولیک — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

چو در میان مراد آورند دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح کش — که زنگ غم ز دلت خرمی مغان نبرد

ز چشم ابروی دلدار دل نگهدارید — که نقد مخزن او را برایگان نبرد

اگرچه دیده شود پاسبان ترا ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین حیله‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمع‌اند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده از شما بدرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظت پیر مجلس این سخن است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه زنده نیست بعشق — برو بمرده بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اگر بره گذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی زین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

صالح طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
در نظری ره روی که در گذر آید

بلبل تو عاشق عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

بکو خوان بلبل

بگرد خوان فلک این طمع مدار ای دل
که با ملالت و صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی هست صبر در طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
بود خیال که این کار با نواله برآید

شکایت شب هجران حکایت طوطی
کرشمه ز بیانش بصد رساله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

بمر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

حکایت دل ما هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود جانان
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفش به در نمی آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت ره بر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت او درآید
گفتم خوشا هوائی کز بوی عشق خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع میکنند ز عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

زاکس

ترا که حسن خداداده است حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشاطات بیارآید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیارآید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همیرود و دیگری همی آید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیازآید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سرکشی جانان گرت مستی خمار آرد

زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم دارد — برو یک جرعهٔ می درکشش که در حالت نگار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که بس دوران کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت — خدا را در دل انداز این که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جان را با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ — نشیند بر کنار جوی و سروی در کنار آرد

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد | آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

جانان رقیب شمعست احوال ازو بپوشان | کان دزد سر بریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواند استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گذشت لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش خطاپوش عطابخش خدائی دارد

محتشم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هواگیر تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونی بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست جگرسوز دوائی دارد

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده دوائی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من کشتم تنها تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیدم از آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خاموش نشین که خاطر نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی آن شیخ که خانقاه ندارد

کو برو آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون شما سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بجز بآتش غم جان او سپند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی — رهش بقامت سرو سهی بلند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی

که حاجتت بعلاج و گلاب و قند مباد

دلم بی جمالش صفائی ندارد — چو بیگانه کاشنائی ندارد

قماش دل پاک جان مقدس — ببازار حسنش بهائی ندارد

رخ طلعت یار گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دل آرام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم خیالش | که غیر از خم زلف جائی ندارد
اگر چه دلم رفت لیکن غمی نیست | که غیر از خم زلف جائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویش
دل حافظ و جان صفائی ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت آن دولتش صبا بکند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یکشکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای عشوه رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر لطف می نمائی گر طعنه می زنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار من بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را تو خود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست که در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند

دردش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که به بزم کرمش غمزدها | جرعه درکشد و دفع خماری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز | باز خواند مگرش قصد شکاری بکند

حافظ از درد که

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با ما وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا که من فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

زان چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم مست تنگ او بسیار مکاری کند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که این زمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فهم نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

هر که بیند مرا یکسر مو گوش کند | همچو من حلقهٔ آن زلف تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم دلی | باده بریاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسید ای دلکم | خواهد امروز که جان بر سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساخت رخت تا که بر و | یاسمن سنبل تو در بر آغوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر | تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم تاب دهی بر سر زلف | تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد غصه کند حافظ مسکین ز فراق | چو ببیند رخ تو جمله فراموش کند

سرو روان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو فکر چمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دی گله ز طره اش کرده ام از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

آنکه او خون دل ما ریخت ببیداد برفت
کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر چاره جفای تو چه بنیاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعت عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر قدر لشکری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌سان شیوهٔ پری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقدر مردم چشمم نشست غرقه بخون / وزین محیط نه هر کس شناوری داند

مدام نقطهٔ بینش ز خال توست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همت

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن دری داند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده آب چکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی ❊ بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم ❊ دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه زان لبش ❊ جان می برد روان و روانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

آنرا که جام صاف ز صهباش میدهند ❊ میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر مستان که سر عشق ❊ روز اجل بمردم قلاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی ❊ امروز هر که وعده فرداش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی ❊ کارباب عقل رحمت اوباش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق را نوا ❊ کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

زاهد بترک جنت فردوس میکند ❊ گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان درد نوش
جام طرب بعاشق خوش باش میدهند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد ❊ بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش ❊ عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضل که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند خوش میباش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود دست ز اعدا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

بانگ گاو چه صدا باز دهد عشوه مخر
گر سها گوی ز خورشید صفا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز درد تو از نکهت صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد

[illegible] | سر تا بقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد | از کل جمال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما | حجله حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان نباتی

دل فریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم می و معشوق و نای نوش آمد

هوا عبیرفشان گشت خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

بگو مبیت سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژه کانی بده ای خلوتی نافه کشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل نسرین آمد

شاهد یار پری چهره بده باده جام / که می لعل دوائی دل غمگین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار از خرقه می آلود / کین باد پاک دامن بر من زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج افتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

ارخنم

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را که ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب کلام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

با غم او عرض هر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو چون تیغ جهانگیر کشیدند
بس کشته دل زنده که بر همدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

هم درد دل عاقبتش راه بگیرد
این آتش و سوز که در خشک و تر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

فریاد که باز یرکی مرغ سخن سنج
بیداد و زورش راه و بدام خطر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتش که چنین بیخبر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب
آن همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد بخرابات

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — این هم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — زانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

من که در زمرهٔ عشاق برندی علمم — طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید — احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که هیچ فکر مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

ز دست گر نه نهم جام می بکن عیبم
که پاک دل تر از اینم حریف دست نداد

مگو که لاله بدانست بی‌وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلا و آب رکناباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

بیار کشتی می زانکه آب دجله بسی
پس از وظیفه بخواهد گذشت در بغداد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

زانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنوند
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

چشم از آینه

چشمم از آئینه داران خط و خال تو گیست — هم از بوسه ربایان لب نوشش باد

کیست آن شاه سواران خوش و خرم دو کون — بسته بندقبا و علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفش نباشد — چو زلفش درهم و زیر و زبر باد

بتم چون غمزه ناوک گشاید — دل مجروح بیمارم سپر باد

دلی کو عاشق رویش نباشد — همیشه غرق در خون جگر باد

چو لعل شکرینش بوسه بخشد — مذاق جان ما زو پرشکر باد

مرا با تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغ اند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

در سراپای سرو قدت گفته اند
روز و شب آن گلعذاران یاد باد

نیک در تدبیر غمم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گو بصد رود است از چشمم روان
زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی توام اندوه خمار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بر در میکده گویم پس ازین با دف و چنگ
که مرا توبه ز شیخی و وقار آخر شد

این پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا بخت دل افروز بما داد مدام — که به تیماری اندوه خمار آخر شد

عشرت ما همه از گرمی یار افروز خویش — دردسرهای شب فتنه زار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

خار در صحبت گل دولت تیزی میراند — گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق آهی و هر بامداد باد

در چین زلف دوست دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شده بیاد تو آندم که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنگه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو — یا رب که دم بدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار بی سکون باد

هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

ای که برج معدلت چشم چراغ عالمی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

ز نطق سپهر آن

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ مهر و مه که هست / بر سر خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدح تو شده / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

در ره کاخ زینتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پر خمت چشم و چراغ عالمست / جای نسیم و دوش لتش در شکن کلاله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی / در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / هر که آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

ساقی خوش نظر و بادهٔ لعل و لب کیست / هر کرا او خدا بار رخ حور العین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / واین راز سر نهفته بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کناره تیر دعا میکنم روان / باشد کزان میان یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری ز یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

ای مردم دو دیده مگرید بعد ازین / پای خیال دوست مبادا که تر شود

روزی اگر غمی برسد تنگدل مباش / زو شکر کن مباد کزان هم بتر شود

ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت / این صبح شام گردد وآن شب سحر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

پس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

ایدل چو نافه سر زلفش بدست تست / دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت گرامی اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می — تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جائی دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او — چندانکه سعی بیش نمائی بتر شود

اوّل یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

وز رانک من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده مگریید بعد ازین | پای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار تا که مدعیان را خبر شود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی | بدل پذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات برند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنجش حسودان مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطر ازره گذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا تا کی شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق می ورزم | کنار و بوس رخسارش چه گویم چون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم | که کار ما ازین اسباب ناموزون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کام دل تمام نشد | بسوختیم درین آرزوی خام نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی و غم تمام نشد
دریغ درد که در جستجوی باده و جام | بسی شدم بگدائی و بر کرام نشد
درین هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل | که دیده در ره خود پیچ و تاب دام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان طمع که شود آن نگار رام نشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمرش صحبت را / که بباغ آمد ازین راه و روان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند
تونگری که به بستان نشست مفلس شد

خیال آب خضر بست جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان بوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان بنمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

چو زر عزیز جهان گشت شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
زود بیک جرعه عاقل و فرزانه شد

مغبچهٔ میگذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخساره گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشهست
دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل ابر بهاران را چه شد

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

کس نمی‌بینم که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد

شهر یاری بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفته بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

توضائی

تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد — کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ — که دگربار ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای آهوی مشکین تو روا خواهی داشت — کز غمت خلق بته روی بصحرا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت و کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوئی من وحشی صفت عقل رمیده — آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهم شدنم مرغ دل از دست — زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع برار / که برقص آورد آتش رویت چو سپند

غمزه ترکان کجا و دم سازان کجا / می توانی که بخوارزم روی یا بخجند

صبح روشن نشود ز آینه چهره بخت / مگر این روی بمالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از آن در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین ای جان / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

چون غزلهای خوش دلکش حافظ شنود / گر حکیمانش بود شعر نکو ید نخجند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق راهیست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب نماز و

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز … تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حریفی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد … ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان … تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست … عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی … شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش … حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب … ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد … گر من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم … که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال … رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز … در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان سوز چه حاجت که سوز آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد | هر کس حکایت بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

پنهان ز حاسدان بدهم می که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد
زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد

برابرست که وکوه پیش حضرت او
گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

گناه روی زمین میکنی نمیدانی
که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

تو پاک دامنی آری ولی شود پیدا
گناه های تو فردا که داد خواه بگیرد

گهی وداع بنالم بدان نشانه که یار
بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

شبی بگریه ز شرم گنه انچنان بگریم زار
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

چو شاه قصد دلی بیدلی کند حافظ
که راست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

در ازل هر که بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم توبه کنم
گفتم این شاخ ار دهد بار پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بر آب
همچو گل بر خرقه رنگ مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

خوش بود خلوتکه هم صوفی و لیکن گر دو
باده ریحانی و معشوق روحانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن کام از لب جانان گران جانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود

مجلس از می لحظهٔ خالی مدار اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام وجودم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمانه عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

[illegible]

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر ‌ ‌ ‌ ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

ز بس که خاطر حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد ‌ ‌ ‌ چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هزار نکهت گل در چمن تتق بندد ‌ ‌ ‌ افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح ‌ ‌ ‌ که پیر صومعه خود راه در مغان گیرد

شه سپهر که زرین سپر کشد بر دوش ‌ ‌ ‌ به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال ‌ ‌ ‌ درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح ‌ ‌ ‌ که همچو شعشعه صبح کحل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش درّ خوشاب ‌ ‌ ‌ که تا بقبضهٔ شمشیر خون فشان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست ‌ ‌ ‌ چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز ‌ ‌ ‌ گهی لب گل و گه زلف دلبران گیرد

در اتحاد هیولاء و اختلاف صور ‌ ‌ ‌ خرد ز هر گل او نقش صد بتان گیرد

من اندران که دم کیست ای مبارک دم ‌ ‌ ‌ که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حاجتست که گل در چمن نماید رخ ‌ ‌ ‌ چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

مرا بصد غم و حسرت سپهر دایره گرد | مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح امید | چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که برافشای راز شد مشغول | بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از سر ناز | چو نیم مست شود ساغری گران گیرد

بیام آورد از یار و در پیش جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب | گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته ایست بحقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاکدرش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ ناهید شیخ ابو اسحاق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را | ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ بود جمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم روی انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز وضع قدر کمربند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود عدوت | سماک را صبح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | بکینه پایکهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

زامتحان تو ایام را غرض آنست | که از صفای ریاضت دلت امان گیرد

وگرنه پایهٔ قدرت ازان بلندترست | که روزگار برو حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غمم شود ایمن | هرانکه شکر شکر تو بر زبان گیرد

ز عمر بر خورد آنکس که در جمیع صفات | که از صفای ریاضت دلت امان گیرد

چه جای خنک که بیند بکام ما ز دو دست | چه وقت کاز بوی اندر استخوان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب | که مغز مغز مقام اندر استخوان گیرد

نشکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ ازان دهان گیرد

در ان مقام که سیل حوادث از چپ و راست | چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را | که جلوه های چنین قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی | تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که گرچه در حق آن خاندان دولت گفت | حرامش در زن و فرزند خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت | عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

مرا بوصل تو گر زانک دست رس باشد | دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست | مراز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دستگاه کوته نیست | کیم بسرو بلند تو دست رس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را | که سیل محنت عشق ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار | مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعا با بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار ز هر سو نگران میکردید | وندران دایره سرگشته و پا بر جا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

ادی خوبان

روی خوبان طلب از حسن سابق آید — این گفت که در عالم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در کین من دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا کرد

پیر یک رنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

از همان مطلبی حسن سابق ایدل — این کسی گفت که در علم سخن دانا بود

قلت اندوه حافظ را و خرج نشد
که مقابل بهمه حال بتهان بسمن بود

شاهدان آرایش از رخسار رنگین کرده‌اند — نازدان ارا زخمها بنگر که در دین کرده‌اند

این همکنهای دلکش بین که از کاران حسن — از سر افسوس با ارباب تمکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد — خصم تو انصافش بده کو تشنه لبان این کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تدبیر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام جان مشکین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

صورت خوبت نگارا این بآئین بسته اند | گوئیا نقش لب از جان شیرین بسته اند

از برائی مقدم خیل خیالت مردمان | ز اشک رنگین در دیار دیده آئین بسته اند

کار زلف تست عیاری ز مشک افشاندنش | مصلحت را تهمت بر نافهٔ چین بسته اند

یارب آن زلفست در پیرامنش درهای گوش | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقش بندان قضا | سایه بان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بود وصف حسن روی تو | آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا درس حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین گوئی خیالاتی بتخمین بسته اند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | آب حیوان که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

درد مندی که کند درد نهان پیش طبیب | در دوا به شدن و قابل درمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که بر کیش بتان از سر جان میگذرد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام هوا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکنده
تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنای حال از رخ او گیرند
بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی
بر خون جگر کرده چون دور بما افتد

گر زلف سیاهش را من مشک خطا گفتم
در تاب مشو جانا گر گفته خطا افتد

حال دل حافظ را از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان از دست جدا افتد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش فرمان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد

نه به تنهایی حیوان و نباتات و جماد | هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

مهر از دل بدر کرد که کرد یار کرد | با من خسته دل گر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوشتر بود مراز یکدگر | روز مراز شب بتر کرد که کرد یار کرد

حال دلم بیک نظر برد بغمزه دگر | با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم ازان لب شکر بوسه مرا بده ببر | لب بکرشمه چون دگر کرد که کرد یار کرد

از من مست بیخبر برد ولی چو سیم بر | بس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد

دیگه سحر مگر از می ناب بیخبر | بر سر گفت و گو گذر کرد که کرد یار کرد

خون بفراق در جگر دیده بخون اشک تر
بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

ترک من چون جعد مشکین گرد گل کاکل شکند | لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلنارش کند سیل چمن | سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد | کاندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد | خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سرو وحدت را ز دست خود مده / تا خیال زهد و تقوا را توکل بشکند

ساقی اندر قدح یار می گلگون کرد / در می کهنه دیرینه ما افسون کرد

دیگر از آن می دیرینه برابر میداد / بمن دل شده خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / وین می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما / بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی / خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد خرد می آموخت / دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که به افسون لبت بیخود بود / چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

دلا لطف و کرم جانان عجب باشد اگر باشد / گدا را رحم بر سلطان عجب باشد اگر باشد

بیا در مکتب رندان سبق تجرید را برخوان / مدرس این سبق نادان عجب باشد اگر باشد

نصیحت میدهد ناصح که بیحاصل چه میگردی / تو جانش راست گو شیطان عجب باشد اگر باشد

سواد الوجه فی الدارین خرم شد نمی یابت / چنین فخر از میخواران عجب باشد اگر باشد

خیال سیم و زر با تو دگر را بروز و شب / نباشد کار من زینسان عجب باشد اگر باشد

بکویش میروم تا که رقیبم همچو سگ افتد
بحضرت محرم این بیکسان عجب باشد اگر باشد

شنیدم دوش آن صوفی بمی بفروخت پیراهن
مصفا روی تر دامان عجب باشد اگر باشد

دلم مجنون صفت حیران شده در بند زنجیرش
هنوز آن رند در زندان عجب باشد اگر باشد

خراب از چشم مستانش شده دل این غریبی را
مخلص از ستمکاران عجب باشد اگر باشد

بمحفل صوفیان گوید حافظ با طرب بنشین
ادب زین بیخبر مستان عجب باشد اگر باشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
که بجور فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هرچه از بار غمت بر دل مسکین منست
برود از تنم و از دل من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود از دل و جان آن نرود

در رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و از پی ایشان نرود

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر نالهٔ زارم برساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

آه ازین هر مژه صد قطرهٔ خونم بچکید
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

هر که او یکسر مویید مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر به بند دهن تنگ ترا صومعه نشین
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسیدست ولی
خواهم امروز که جان در سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساختست تا که برو
یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند

در سحر سوی گل و سوسن و نرگس بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم تاب دهی گیسو را
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر میکشد کس سر نباشد

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و در یاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و در میخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم ده خدارا — که در وی هیچ درد سر نباشد

نیامیزو بتی شیرین لبم هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کیش جان فروشان علم و ادب نورزند — اینجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمدی در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی بود که با او پیوند شب نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بتراش ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوات در دلفروزی — در دریای لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین — عجب از چشمهٔ حیوان نباشد

سواد کفر زلف تست دل را — برونق تر از ان ایمان نباشد

چو قند بسته وش خندد بجانم — چرا بادام من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ کس را — نزن باالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعلت خسرو خوبان نباشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب — که درین خاک همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم — که درین چشم همان آب روانست که بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

با جفا از تو نه بینیم و تو هرگز نکنی — آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبود در ره عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوخته شمع محبت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون چنین نیک ز سر رشته خود با خبرم | آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا | دیده اش قابل نظارهٔ حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت از لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه درین بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده ها بر کردیم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که گفتیم و همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راه ازین پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما مست برون رفت امروز / تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود

دیده آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ای که وقتی نکشیدست دلت جانب ما / تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

چشم من آب زند هر مژه جاروب شود
اندر آن راه که عزم گذران خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق رفت
سالها پایگه گاو خران خواهد بود

در زمانی که جمال تو برآید ز نقاب
طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد یافت
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش غلغله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

مباحثی که دران حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ ماه من مقابله بود

قیاس کردم ازان ترک چشم شهرآشوب
ز خیل دلشدگانش هزارها گله بود

بگفتمش که بلب

بگفتمش که بلب بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان دوست که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبّر مژدهٔ فرما که امشب آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
گر نکردی نصرت الدین شاه یحیی از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / هر که یوسف بزر ناسره بفروخته بود

دوش خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم صبح / زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میرویم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

سی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب سه ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کس نکاشت مهر ز خوبان گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

برطرف

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم که شعر حافظ دلکش بمدح شاه
یک بیت از سفینه به از صد رساله بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که از زلف توام | بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازین کین سقف سبز طاق مینا بر کنند | منظر چشم مرا بر روی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا هرچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی دل من باطل بود

دوش با یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگفتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه زین جور و تطاول که درین دامگه است — واه ازین ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی است — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دلم از ناوک ترکان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشایید قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

قصهٔ دیدهٔ بیدار نگفتم با کس | بستگی خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دی گفت فروکش کنم این شهر به بویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد | تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را | با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد | آری چکنم آفت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاج وری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت | باقی همه بیحاصلی و بی هنری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن | افسوس که این گنج گهر رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با او گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یار مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دُر می چکاند / ولی از وصل او بی واصلی بود

برین مست و پریشان رحمت آرید / که روزی کاردانی کاملی بود

من آشفته را در هر بلائی / بفیض جاهلی بس فاضلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین رسم زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون طالعی مسعود

جهان چو خلد برین شد بعهد سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

وطل سوار

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هرآنچه میطلبد جمله باشدش موجود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

زشوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که شاه آمد
جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد ‌ ‌ ‌ که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم ‌ ‌ ‌ که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام ‌ ‌ ‌ که هیچکس ز قضائی خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح درکش ‌ ‌ ‌ که زنگ غم ز دولت پیر مغان نبرد

ز چشم ابروی دلدار دل نگه دارید ‌ ‌ ‌ که نقد مخزن او را برای کمان نبرد

اگرچه دیده شود پاسبان ترا ای دل ‌ ‌ ‌ بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بر دارم ‌ ‌ ‌ که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

ساقی از باده ازین دوست بجام اندازد ‌ ‌ ‌ عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چین زیر خم زلف نهد دانه خال ‌ ‌ ‌ ای بسا مرغ مهندس که بدام اندازد

ای خوش آن حالت آن مست که در پای حریف ‌ ‌ ‌ سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که در خوردن روز ‌ ‌ ‌ دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب ‌ ‌ ‌ گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار ‌ ‌ ‌ بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

زاهد ظاهر

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد شراب ناب کجاست — فغان فتاده به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان دلبری نگزید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و داغی هنوز می نچشید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ربود — که با کسی دگرم نیست رای گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مرادت درین جهان نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمت همره این محمل کرد

آه فریاد که از تیر جگر دوز اجل
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بازم مه رخساره کسی در نظر آمد
مهر بدل از طلعت آن ماه در آمد

باز این دل سودازده ام گشت هوایی
وز کار خود و بار خود این بار بر آمد

یکبار نظرم بر خم ابروش فکندم
صد تیر بلا بر من ازان یکنظر آمد

این طرفه که امروز که دیدم مه رویش
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد باخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

مژده ای دل

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف چمن باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین چو شنید از بلبل داغ دل بود با مید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن را تا بپرسد چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید هلال عید بدور قدح اشارت کرد

سزای گوشه محراب ابروش کس نیست مگر کسی که بخون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آشوب چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

بپای میکده وضع قرب جام ببین اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

خوش آن نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیدهٔ خون جگر طهارت کرد

بدان امید که مثل تو گوهری یابد / دلم بگوشهٔ عالم بسی تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهرآشوب / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نشان عهد و مودت ز جان حافظ پرس / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار شد ز دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

گذشت با من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطفی توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و با دولت / که دست داد و هش داد و ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد و ساقی کرا نشانی داد

چو میل چشم تو از بیدلان بجان می‌بود / چو دید عاشق بیجان و دل روانی داد

بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان / که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

برم بر آستان

میرم بر آستان تو از جان و دل ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم — آوخ که آرزوی دلم زان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برده دور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی نان نمیرسد

با خاک کوی دوست شدم همچو خاک از آن — تا آبروی من نرود آن نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — بوداع دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان مرد که می‌زد رقم خیر قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

هر شبی جامه بخونابه بشوییم که فلک — ره نمونیم بپایی علم داد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از حرکت تو باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد خط مراد — هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطرب بپرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل بامید صدائی که بگوشش برسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا رب توان جوان دلاور نگاه دار / کز آه تیر گوشه نشینان حذر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از هم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس به برابر گهر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای عاشقی از سر بدر نکرد

جانان کدام سنگدلی بی کفایتست / کو پیش زخم تو جان را سپر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / آن شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

کفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود — کفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

کفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — کفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

کفتم که قرین بدت افکند بدین روز — کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

کفتم که من ای ماه چرا مهر بریدی — کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — کفتا که شفا در قدح بازپسین بود

کفتم که توئی عمر من از بهر چه رفتی — کفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

کفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — کفتا که مکر مصلحت وقت درین بود

کفتم که ز حافظ بچه محجوب شدی دور — کفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو برآورد و قرار از ما برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم — زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنکین ترا اشک من آورد براه — سنک را سیل تواند بره دریا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

دوش شوق طره‌ام سلسلهٔ عشق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می دیر لبت دم ز روان‌بخشی زد — آب می زان لب جان‌بخش روان افزا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش‌سخنی — پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانان کدام سخت‌دلی ست همتی — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
از جان و دل مرید خرابات گشته‌ایم — زان رو که جز او کسی غم از دل بدر نکرد
عارف بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه آهنگ در نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۲۳

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی زمی الست گیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو به بین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در ضعیفی و نحیفی تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار
آبکش تشنه و سرگشته چو ما میگردد

گر چه بیداد و جفا میکند ای دلبر من
همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست که با امید دوا میگردد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

بنوش آنچه ساقی دهد مدام
اگر صاف صافست و گر دُرد دُرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بماناد دستی که انگور چید
مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت قضای نوشته نباید سترد

بروزاهدا خورده با ما مگیر که کاری خدائی نه کاریست خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن در جهان که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ گفتا برو قبول کن و هرچه باد باد

سود و زیان مایه چه خواهد شدن ز دست از بهر این معامله غمگین مباش شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرض که تخت سلیمان رود بباد

برساز جام باده و یاد جهان مکن وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی جان در درون سینه غم عشق او نهاد

هرگز نرسد ز منش بشنوی وصال آنرا که ره بمیکدهٔ عشق خود نداد

بی خار و گل نباشد بی نیش نوش هم تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی مشو در هم از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم تنت دوش بر چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر خود چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنود

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم چو زلف تو شوریده بود میدیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

بنوش چنگ و رباب و گل نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب نبید

بلب رسید مرا جان چو بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطره شیر و شکر لبت
در کام ماست شهد شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست | باشد بهم کباب و می ارغوان لزیذ
گفتم سخن ز زلف تو آمد سخن لطیف | کردم بیان وصف لبت شد بیان لزیذ
دل ناگزیر خواست که باشد همای زار | نسبت بطعمهای دگر استخوان لزیذ
او را ز بس که چاشنی حسن دلبراست | پیوسته حسن او گذرد بر زبان لزیذ

حافظ به تیره بخت جان جلوه کرد
در آرزوی لعل لبت تا جهان لزید

ساقیا ساغر شراب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی این آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشه شراب بیار
یا صوابست یا خطا رحمه | هم ثوابست هم ثواب بیار
غم دوران مخور که رفت برفت | نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید | داروئی گوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام بده | تا بکلی شوم خراب بیار

یکی دو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

دیگر بشاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنیم | تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از لب یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار

کردئی با

بروی یار زن از ساغر کلاهی | که خواب آلوده ام ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افسون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بتی چین عدوی دین ما گشت | دل اندر دام میر صید عذار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای پرده گوی حسن خوبان روزگار | قدت برآستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو | از روی مرحمت دل ما را نگاهدار
بادا هزار دشمن اگر دوست با من است | دارم مصاف روی نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل جایگیر شد | زین دل برون نشوند دگر هم بانتظار
گر سرو پیش قد تو سر پیک شد بیخ حبت | عقل طویل را بنود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت | در ششدر غمت دلش افتاد زود خوار

سرو بالا بلند خوش رفتار | دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده‌ای بعیاری | از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت | در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی | بنود مشک را دگر مقدار
بی وفائی مکن دگر بنشین | با وفا کوش ای بت عیار
گاه گاهی ببوسه ام بنواز | تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل و لی | کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند زمستی سوال کن | از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند / تسبیح شیخ و خرقهٔ رندی شرابخوار

گر فوت شد سحور چه حاجت که باده هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از حال گردش فلک و دور روزگار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن دیار / بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای بت نامهربان بپرس / ما را که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم / بر ما جفای درد فراقت روا مدار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ای دیده در فراق ازین بیش خون مبار

باری خیال یار ز رخش نظر مشو / چون بر وصال دوست نداریم اختیار

کردی بروزگار فراموش بنده را / زنهار عرض یار وفادار گوش دار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای صبا نکهت از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه آن لب شیرین شکربار بیار

خامی و تیره دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژده گلزار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد
حلقه از خم آن طره طرار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر
عمر من که بسر شدم در کنار عمر

عمر عزیز

عمر عزیز یکدم ما باش یکزمان — تا خوش شود بدولت وصل تو کام عمر

عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا — بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار — عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو — از جان خود ملول شد و در گذار عمر

تا کی صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

چون بر مراد عمر دمی اعتماد نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست — ز ابرو و غمزه او تیر کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم آخر که جانان را ز لعلش بوسه می‌جستم / دعائی صبح دم دیدم که چون آمد بکار آخر

مراد دنیا و عقبی را بمن بخشید روزی بخش / بگوشم قول چنگ اول بدست زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند / ز همت توشه بر گیری و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چنین دایم نخواهد شد خراب ای دل / بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیاری زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می‌ای چون لعل پیش آورد / تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آنروز کزین بادیه گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عاقبت می طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدارا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار گر رفت و حق صحبت دیرین بشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرق گشتند درین وادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخواری دگر همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقیا دادیم چندانی که دل از دست رفت میخوریم و راز میگوئیم یکباری دگر

خرقه پشمینه بفروشیم بفروشیم زهد در سر کوی تو خود بپوشیم زناری دگر

کار اگر اینست کین امت عزیزان میکنند بس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر

حرمت دستار حافظ ار نداری میفروش گو چرا این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

شب قدرست طی شد نامه هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن ولو اذیتنی بالحجر والشجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان زین تطاول آه زین زجر

برای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
درخت دوستی تخم وفا کار | ثمرها چینی ای جانان ازین شجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الرّبح والخسران فی التّجر

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر | بپش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ | بسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمم سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

درغمت

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ریا بر سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست زمانی بنشین | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از بر ما آتش و آب دل و چشم | گونه زردم و لب خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو در آفاق می برد ساغر
ازو وظیفه، زاد سفر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط
برای مقدم ایشان شکر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهار سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل برسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهار کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند / رفیق عشق ندارد غم از نشیب و فراز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو / شوی ملول اگر شمه‌ای کنم آغاز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه حلقه‌ها که زدم بر در تو از سر سوز / ببوی صبح ز وصل تو در شبان دراز

دلم که یافت مجال طواف کوی حبیب / ز شوق او نکند میل سوی راه حجاز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان است | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش زلف تا نگوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر می چو گل ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

دلا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ چون دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت درآید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می آرم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز ز تو | ستاره می‌شمرم تا که خود چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام　　که مرد راه نیندیشد از نشیب فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می براید باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز　　چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی　　که کیمیاء مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده　　بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق　　بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم　　چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست　　جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست　　چو کعبه یافتم از بت پرستیم باز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر　　درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل　　که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

چه گویمت که به سوز درون چه می بینم　　ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

حکایت شب هجران فرو گذاشته به　　وصال بخشش بعاشق که هست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند　　نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ملالتی که بجانم رسید از غم تو | بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز
اکرچه حسن تو از عشق مات مستغنی | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش کو که برکشد آواز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
شبی چنین بسحر که زبخت می خواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی | برآستان تو کاندر ازل بسوز نیاز
امید قد تو میداشتم زبخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم زعمر دراز
چه کویمت که به سوز درون چه می بینم | زاشک پرس حکایت که من نیم غماز
دلا منال زشام که صبح در پی اوست | که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کناد
تو رخ بخاک بنه حافظا بسوز و بساز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز | ساقی ما برفت خانه هنوز
میکشی و بغمزه می کوئی | توبه کردی زعشق یا نه هنوز

چشم مستش بغمزهٔ جادو | می زند تیر در نشانه هنوز

نازنینا بعشق تو بالله | عالمی توبه کرد و مانه هنوز

در دریای عشق می طلبیم | جان نیاورد در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار در کرانه هنوز

بیا و کشتی می در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

قدح بباده صافی در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

زکوی میکده برگشته ام براه خطا | مرا دگر زکرم بر ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی | هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم بیا و لطفی کن | نظر برین دل دیوانهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید | زروی دختر رز چهره نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام وصلت دردآشامم هنوز

از خطا گفتم شب زلف ترا مشک ختن / میزند هر موی ازآن تیری براندامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتش گون که من / درمیان پختگان وصل او خامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می دود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد از نوک اقلامم هنوز

ای سرو باغ حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودای سوز ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

ازطعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

عروس گل چو درآمد به بزم گلشن ناز — کجاست بلبل خوشگو که برکند آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیکوئی — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز — ز شوق صبح وصال تو در شبان دراز

تنم ز هجر تو چشم از جهانیان میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — غریب نیست ز سنگ آری ار بود غماز

بیکدو قطره که ایثار کردی از دیده — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع بسوزند پای ازوی باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش که در آینه ادراک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست ... هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت ... که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ... نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم ... ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل ... حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش ... که این قدر ز جهان قدر مال و جاهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن ای دل ... که کنج معنوی و کنج خانقاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ... که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان ... رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ... تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس ... زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / نکتهائی شنیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش / رنجهائی کشیده ام که مپرس

سوی من لب چه می گزی که مگو / لب لعل گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس و آنگه بزاری عرضه کن / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند و بس

محمل لیلی برای ساربان ارخی برون / زانکه مجنون حالتی دارد بر آواز جرس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر شهر عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند | وز تحیر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | ز گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

باغ عشرت که ویران ملوک ارزانی | ما فقیریم و حزین کوی فلان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس وصال است که بعمری جستم | دست داد است بما از دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب غزلها روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه می کند از نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد | هرکسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا | حافظ این قصه درازست بروان که مپرس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرمی گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

نقض حقوق صحبت و اخلاص بنده کی | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

خواهی که روز شب شود احوال سوز من | از شمع قصه پرس ز باد صبا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دارم که مدعی | از ره بپرس حال ز باد صبا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوشست مه چارده هش

جان شکرانه کنم صرف گران دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش

یا رب آن نو گل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گرتو در منزل

گر تو در منزل سلمان رسی ای باد صبا ... چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
یارب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه ... جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد ... محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ... هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند ... سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز بلا و اندوه عشقش نه حلال ... سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ... دلم از عشوه یاقوت شکرخا بو خوش
الا ای دولت سرمد که قدر وقت میدانی ... گوارا باد ات این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست ... سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم ... بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ... که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
بنازم چشم مستت را که می در کاسهٔ چشمت ... که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشان بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
زین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

زهد گران بها چو حریفان نمی‌خرند
تسبیح و طیلسان بمی و مشکبار بخش

ای ره که بمشرب مقصود برده‌
زان بحر قطره‌ به من خاکسار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذار و می بیار
وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

شکرانه

بر شکر آنکه چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو رحمت پروردگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح | گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

زنده عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تغافل تا بکی | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس ترکانه‌اش باید کشید | این دل شوریده را گر جعد و کاکل بایدش

نکته بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بر آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آنست که عاشق بکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

اگر از وسوسه نفس و هوا پاک شوی | بیشکش ره ببری در حرم دیدارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود … این همه شعر و غزل تعبیه در منقارش

ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری … بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست … هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عاقبت گرچه خوش افتاد ایدل … جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین جنس که کج کرده کلاه … بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده شده … ناز پرورده وصال است مجو آزارش

بدور لاله قدح نوش و بی ریا می باش … ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن … سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند … بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی … بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان … تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی … بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ … ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

واگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
در آنچه با دل ما کرده‌ٔ پشیمان باش

رموز عشق نوازی بکار رهرو غیب
بیاد نوگل آئین بلبل خوش الحان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
دمی تو شورش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تراکه گفت که در روی یار حیران باش

باز آی دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

در خرقه آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگران است
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش از سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گلهٔ پادشه مکن درویش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آر ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه / چو قرب مطلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت هوش / بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش / ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سوزان عشقش / بسان دیگ دایم میزند جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت به بخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهست سخت / با کرم پادشه عیب پوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک لحظه بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش

سلیمان کو که بر روی جهان بخشش نشیند بس — کنون چو جوش دور کور و هر سو میکند موریش

بیا و در می صافیست راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کوریش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامه که برد بدست — ز خون دیده تا بو دمهر عنوانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف مصری دل از چه زنخدانش

بگیرم از سر زلفش بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

زمانه گر ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

دلم که مهر نو از غیر در نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
ما بتو پیوستیم و از غیر تو ببریدیم دل | آشنائی تو ندارد سر بیگانه و خویش
تو بجانم نظری کن که من دلشده را | نرود هیچ ز لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود | که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خبر من جگر من دلشده را باد که برد | چشم منت تو که بگشا کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی یافت
که نزد بر دل ریشش و هزاران سر نیش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد باصد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا | عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجو از مردم صاحب کمالش
کی آمد شکر شیرین شیراز | که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش

مسازان لولی شنگول سرمست ... چه داری آگهی چون نیست حالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش ... قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست ... تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان ... کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی ... درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میگذرد و وجه می نماند ... فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار ... عذرم پذیر و جرم مرا از کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ... پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو ... نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول ... بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ابدی معرفت کند
حافظ چو گنج یافته زبانش هان خموش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ... بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که این یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگردد جهان بر مردمان سختکوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام / نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد زیرک یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب نیست ک

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم
حاجت ابروی تو برده کرو از وقاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع
گرچه او بود همیشه بهوایت رقاص

کیمیا غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کندش گرچه بود همچون خاص

بهواداری تو شمع صفت از سر ذوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض
هنوز صید نگار ار کنی بمن اعراض

بیا کنار بگیرم آتشی بنشینم
گذشته یاد چه آریم کو مرض با باض

چو نیست بر مژگان چشم بوسه بحسن
برید جایزه تقوی بغمزه چون مقراض

چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد
گرفت دیده مردم از آن سواد و بیاض

غزل القافیه ضاد نیافتی حافظ
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شد از رخ چون ماه عرض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
همچو زمین هفتمی مانده بزیر بار قرض

از رخ تست مقتبس جرم چهارم آسمان
سجده در که تو بر ملک بر جمله ملایک فرض

گر لب روح پرورت کلشکری بجسدم
کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای دوست کجا دهد ترا
قصهٔ معشوق حافظا باد رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه ز حسن روی او راست فتاد از غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خضر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بتاب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ من
راست بمشک مانَد آن بر رخ مار با نقط

زلف گشاده گرد خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوبی نگاه دار حافظ
که کرد جمله بگوئی بحال ما حافظ

...[illegible] بوی جان از آن عارض
...[illegible] دل ... از آن عارض

... چو ... [illegible] از آن عارض
... لطف ... از آن عارض

... سرو ... از آن قامت
... گل بوستان از آن عارض

... مشک از آن گیسو
... بوی جان از آن عارض

... عرق
... آسمان از آن عارض

... یاسمن از آن ابرو
... ارغوان از آن عارض

نظم حافظ ... چکیده آب حیات
... از آن عارض

بیا که دوش

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان
بجان من ز لبم لعل خون بها حافظ

بزلف خال بتان دل مبند بار دگر
اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

چه داری از غزلات خود بیا و بخوان
که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست در نظر من جهان چه کهنه متاع

خدای را بمیم شست شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی عشق ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا و بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه شجاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف نوبه رسید ای رفیق توبه وداع

برآید بکامی بدل ازین شفقت — که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم — بساز رود و غزل خوان سرود سماع

در وفای مهر تو مشهور دورانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم چون موم است در دست غمت — تا در آب و آتش عشق تو گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو

همچو صبحم یک نفس باقیست در دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

چو کشد آینه از جیب افق چرخ در آن
روی گیتی بنماید بهزاران انواع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

در دریای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال هم اینست و بهین است اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی شفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت سر در راه باش مقیم
که جهان در خط امرست شهنشاه مطاع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ

جهان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که واهشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز دیده در حیرت / نهاده لالهٔ رسوا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغ بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظ نبود بر رسول غیر ابلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل نامید من / گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه اینک / مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام فراغتی میخورم و طرب کنم / گز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | چگونه شرح دهد با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین آتش هجران و هم عنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر بساط امید | بسر رسید و نیامد بسر زبان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | بر آستان که نهادم بر آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم | کنم که خون بچکانم ز دیده بان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار | مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب بیدل و مسکین فقیر سرگردان | کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم | ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

ازین جهت دل حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت بود رفیق شفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچنگ من نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بجان اهل دلی

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
که مهر خاتم حسنست آن لب چو عقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

فدای خندهٔ ساقی هزار جان آندم
که ترکند لب لعل تو از شراب عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق

ای که در شور افکند در بزم خوبان از نمک
دادستان کو لبت در خنده ستان از نمک

می بدآب گهر لعلت بدر باشد لطف
میکند برج شکر یاقوت ارزان از نمک

گو نمک سی زیر لعلت بر دل گریان من
زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

فتنه می بینم در آن جادو بنت از شراب
ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بتنوع بسته را
دیدهٔ هرگز که گردد بسته خندان از نمک

گر بتاب سی رباید جان شیرین را ز لطف
فتنه شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی
میکنی زخمی مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بخلق چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهت — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بزن بر اوج فلک خالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت عاقبت به تیره مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعاء اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دلریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص از منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم — وعده از حد شد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چو بری حافظ خویشش بگذار با رابی	ای رقیب از در او یکدو قدم سر پاک
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سنگ فنای جهانا ابداً	لان روحی فداء طاب آن نکون حراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آنکسی شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده	بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان وارد و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بکن تو جور چو کردم بخون دیده قبول
زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر
بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول

کشید خنجر بیداد چشم فتانت
خوش آن شهید که از دست او شد مقتول

هزار رایت رحمت بروی توست عیان
ولی چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که صورت بیداد تو ندید ای جان
خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لب شهوار
جواب گوید بر من رهی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق یار گرفت
خراج گشت غم و درد یار شد محصول

خوش خبر داری ای نسیم شمال | که بما میرسد شمیم وصال
بایزید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
مال سلمی او من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیة | فارسلوا حالها عن الاطلال
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة الشوق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد | آه ازین کبریای جاه و جلال
فی کمال الجمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ بوی تو ای نوبهار حسن جمال
بسرو قد تو یعنی بسایهٔ طوبی | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بآن عقیق که مارست مهر خاتم چشم | بآن گهر که شمارست در درج مقال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک
بغمزه‌های تو و چشم عشوه‌های غزال

بطیب عشق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل
بآن حدیقهٔ سنبل که شد مقام خیال

بسرو ماه نماید بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که در خیال تو حافظ گر اتفاق افتد
بغیر یار نماید چه جای مال و منال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه که شد دوران گل

کوری خار نعره زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کاماب خوش شدلی همه آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ
یار و شراب خواه سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره آستان گل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چو بر در تو من بینوای زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد
شود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم روزگار جور ملول

چه صبر کرده‌ام ای جان دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل فضول

نسمت روح وداد و سمت برق وصال
بیا که بوی ترا   ای نسیم وصال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهم
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم سحر که به بارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

اسیر دل و بیجان شدم ازآن رخ خوب
چنانکه واله و حیران شدم ازان خط و خال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ای رخت چون خلد لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو ما افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای من لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقائی عمر باد
باز هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو هیهات
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم نه طبیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو جنت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون یک غنیمیم چه حاجت بمحاصل

حافظ چو تو بار در سرم عشق نهادی
در دامن او دست زن وار همه بگسل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگارم
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح نقش سینه هرگز نگشت زایل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوابت الکم و سایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

رهروان عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج چشم ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب نفر و سیم مخوان — راحتی فی الروح الا فی السبیل
اختیاری نیست بدنامی من — ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان در خود مزن — تا در آتش بگذری همچون خلیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوی پیل بانی یاد کن — یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی ز نیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خود بجوید کس دلیل
آفرین بر نقش نقاشی که داد — یک معین را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش سخن باید محال — طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجزست این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس تواند گفت رمز این نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل
حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می است من زین تخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که باز بپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
ازان نهفته رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز لؤلؤ نظم در خوشاب خجل
رخ از خیال تو جائی دگر نیافته ام — نیم به بازوی توفیق ازان جناب خجل
ز خون که رفت شب دوش از حریقهٔ چشم — شدیم در نظر شب روان خواب خجل
رواست نرگس مست از فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ زان چشم پر عتاب خجل
چرا به پیش لبت جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
توئی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدای — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت — ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان سست است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که از افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانان عالم را طفیل عشق می‌بینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیم زان عرق چینم
اگر بر جای من غیرت گزیند حکمت — حرامم باد اکنون جان بجای دوست بگزینم

صبا الحذر ز بلبل کجائی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب از رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح | شرمساری رخ ساقی و می رنگینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

هم دل بخیال سر زلف تو بسوخت | جان اگر بادت اینک نفس مشکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

[illegible]

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست | زکاتم ده که مسکین و فقیرم

جهان پر شد فضائی سینه از دوست | که فکر غیر گم شد از ضمیرم

قدح برکن که من از دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم

قراری کرده ام با میفروشان | که روزی غم بجز ساغر بگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می آید صفیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج او در سینه دارم | اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من گم شده این ره نه بخودی پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست ... که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل و حیران مکنید ... گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست ... مکنم عیب کزان رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است ... می سرایم بشب و وقت سحر میمویم

واعظم گفت که حافظ ره میخانه مپوی ... گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم ... مهر بر لب زده چون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن ... تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم ... هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ... اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ... فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت ... ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ... پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ... چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق ... شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

امی از

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادم بنما در گذر از بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان / که بمژگان سیه بر رگ دل زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض صبح سعادت فروغ تست / بیرون شدم نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین سرنوشت بود ز دیوان قسمتم

می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار / وین دولتم رسید ز میراث فطرتم

در ابروی تو تیر نظر ما بگوش هوش / آورده و کشیده موقوف فرصتم

من گر وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه خدمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
الخضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فسادی حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از پی حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم

ره رو منزل عشقیم وز سرحد قدیم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم به بستان بهشت — بطلبکاری آن مهرگیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین — به گدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با نالهٔ و آه آمده ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنانکه بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

نذر کردم گر ازین غم بسر آرم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را غم از حال گران باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و خندان بروم

ور چو حافظ نبرم ره به بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
و ز سر کوی تو پرسند حریفان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
بایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد و عارف زند آتش | این داغ که من بر دل دیوانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازان شیوهٔ رندانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در دل نه نهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در میخانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب که چه دون همت دیگانه نهادیم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار عاقلیم که بر دست پای دل / زنجیر و بند و حلقهٔ آن مو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا با امید اشارتی / چشمی بدان دو چشم چو آهو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه بباز و گشاده‌ایم

بر بوی وصل عهد چو نظارگان ماه / چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

آید بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر بار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

هم جان بآن دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرمای که تا طبع سخن موزون کنم

قامتش را سرو گفتم سرکشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

ازدوری میکنم

زر در روی سیکشم زین طبع نازک گاه گاه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلما خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

شکر ره بردم بگنج حسن پایان دوست
صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای به نام مهربان زنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آل حسن روزافزون کنم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام بخت می نوشم ز باغ عمر گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر نوائی چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز الطافت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

اگر باور نمیداری برو از بتخانهٔ چین پرس
که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم

بهر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
نثرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

ز حافظ پرس حال عشق و ذوق مستی از می خواه
که از جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر باد نمی آرم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد شد
آه گر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ تو نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا
بجز از خاک درش با که بود در کارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامی بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم

آنکه ز چشم بدنگران بود از کمین ‌‌ ‌ خصم از میان برفت سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست ‌‌ ‌ مجموعه بخواه و صراحی و بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش ‌‌ ‌ تا خاک لعل گردد و ره مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند ‌‌ ‌ ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست ‌‌ ‌ ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر یاد رای انور او آسمان بطلوع ‌‌ ‌ جان میکند فدای کواکب نثار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ‌‌ ‌ ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست ‌‌ ‌ تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران ‌‌ ‌ و ز ساقیان سرو قد گلعذار هم

گوئی زمین ربوده ز چوگان عدل اوست ‌‌ ‌ وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد ‌‌ ‌ این پایدار مرکز خاکی مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم

جوزا سحر نهاده حمایل برابرم ‌‌ ‌ یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ‌‌ ‌ کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

مقصود من محمد غازیست حرز من | من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود | وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه | من نظم خود چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملک قناعت مسخرم

برل بندارم این طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم ز آب مدح تو صد ملک دلگشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بوئی تو می شنیدم بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب دعیب و وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسی است | انصاف شاه باد درین قصه داورم

دارم دلی امید که از یمن تربیت — نی حسن میفروشم نی عشوه میخرم

قلب الاسله صید دلم جمله کرد و من — بس لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنمای من که منکر حسن رخت کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاده سایهٔ خورشید مملکت — اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تربیت — نی حسن میفروشم و نی جلوه میخرم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
حقا بدین گواست خداوند اکبرم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورم — روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره برکشم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست طرب بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک دشمن اهل هنر است
چون ازین غصه بسوزیم و چرا نخروشیم

میکشم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض صادق صبح فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

کردن زنی

گردون زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا و مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر کمان ما بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

هر چند غرق گناهم بصد جهت — چون آشنای عشق شدم زاهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسیده ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید — عجب مدار که هم درد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر ماوای مسکن حورست | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست | کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

شهباز دست پادشهم [illegible] | از یاد برده‌اند هوائی نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس | با این لسان عذب که خامش نشیمنم

بیا و هستی حافظ ز پیش خود بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم | بگو بیا که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ولی بدولت دوست | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر درد | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هوشیاری ای نصیحت گوی | سخن بخاک مینفکن که من چرا مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و این یار دلنواز بگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاه است کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق ازین سیل فنا صد خطر است / تا بگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از ناوک آزار حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
وعظ ما بوئی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست / از رقیبان باز استعداد همت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد داری دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبینی بپوشان ای کریم عیب پوش
این دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعا بر پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در خانقاه
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب خدمت فرو نگذاشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

تلقین درس

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است / گفتم نصیحتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

واعظ بطعنه گفت حرام است می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر و منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ساقی بصورت این غزلم باده میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طره تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بیاد ساقی و گوشم بقید چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه را بسوخت / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

خوش بود حال و فال حافظ بجنت خویش
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل که بیمار شد از دست خدا را مددی
تا طبیبی بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه پامال

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلبت ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

در ره نفس کزو خانه دل بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می سازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

چو اشک آمد عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

دردم
دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدائی او شد و جان نیز هم
این که میکویند زان خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | کفتمش پیدا و پنهان نیز هم
یار ما اکنون بقصد خون ماست | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
داستان در پرده میکویم ولی | کفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بکذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلک بر کردون کردان نیز هم
نقش خالش خون چشم یار ما | آشکارا خورد و پنهان نیز هم
بر جهان کهنه ما هم بکذریم | جون کدا بکذشت و سلطان نیز هم
خال او حالم پریشان میکند | وآن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلک از یرغون سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

فاش میکویم و از کفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامکه حادثه چون افتادم

من ملک بودم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی فردوس چو حور و لب جوی / بهوائی سر کوی تو برفت از یادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غم از نو بمبارکبادم

پدر و مادر من بنده نبودند کس را / من نه آن بنده شدم گرچه به اصل آزادم

یک نظر کردم و صد تیر ملامت خوردم / دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / این همه دولت از آن حور پریوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحر زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل آن شکر شیرین می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
به ازان نیست که من خاطر خود خوش دارم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفش گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که روزی مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد شکر نعمت میگذارم

تو ور خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خواری درین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

چو من خوردم می از پیمانهٔ تو
بهشیاری و بیداری چه کارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که میخورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا غرض چه که منع شراب خواره کنم

مرا که از تو تمناست ساز و برگ معاش
همان به است که میخانه را اجاره کنم

بدور باده و مانع مرا علاج کنند
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر کنی بر بازم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بمی غداره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه از لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که هست ره و رسم نغمه پرهیزی
چرا مذمت رند شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و من بدنام عشق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با ساغر و دلبر کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر از گوهر کنم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت
نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

در چو بید بی ثمر ناگه کنون صوفی شویم
بعد از آن از شرم روی گل کجا سر بر کنم

در چنین ره خواهد گفت با ما مدعی
خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود در وضع و ریا
چون در افتادم کجا اندیشه از سر کنم

عاشقان را آتش گر در پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلت عشوه میداد و چشمت را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

فتوی پیر مغان دارم و قولست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر بر آورد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه سان تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه شوم
دگر آنجا که شوم عاقل و فرزانه شوم

زین سفر گر بسلامت بوطن گردم باز
نذر کردم که هم از راه بمیخانه شوم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین راه سلوک
بر در صومعه با بربط و پیمانه شوم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه شوم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه شوم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه شوم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه شوم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده ببارم

نکته کاری زد بکنج میفروشم رایگان
صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

گر جمال کعبه خواهی آن جمال بی نقاب
لاله و گل وآن همه خار بیابان حرم

ما نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و
نالهٔ شبگیر درکار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او
مهر نتوان بر و آسان ابدال افسون دم

صحبت عاشق چو بدنامت کند زاهد برو
خوش نکته کن باده در دست این مجلس متهم

ان لونن ابدا

آن گذشت ایدل که خواری میکشی اندر غمی / یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین / بدر آفاق العلی عون الوری عون الامم

مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جود و عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

رافع آثار بدعت ناصب اعلام دین / مطلع آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجهٔ وافی کجا / کافی و وافی توئی ای خواجه صاحب قدم

بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود / حقه بد کردون هنوز آید بشبستان عدم

آستانت منزل دولت نه اکنون نیست بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بیت معمورت بحسنا آیتیست از مصحفی / صد صدا ره شنید از کوه و ز صدر رحیم

نام نیک اندر جهان رحلت بر بالای تو / از وفا بر داشتن هم خویش طرزی بر علم

سود بازار جهان بیرون ز کر صبر نیست / حرفه نیست ای خداوندان دینار و درم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب تو درست / هر که اول بشکند فیروز باشد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و اصحاب همم

زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودای کنج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال توالحق پر عجایب دفتریست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا الم مهجور بود از خاک بوس مجلست
باده نوشی درد بودم ماندگان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالیا در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون همعنان باد ای جوان
گر محاسب بشمرد حرفی تو باید بیش و کم

ساقیا می ده دیگر بار با رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
در خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید
که بر و وصله بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

با همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
خنک صبح بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم ما باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمقامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قناعت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق سجاده و بسطامی طامات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

با تو این عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است / این میان حرج بر ارباب کرامات بریم

حافظا آب رخ خود بدر هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

کنون درین شب ظلمت برای آب حیات
چو مرغ بی سر و پا بین که چون ز دام پریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهو وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چو تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی سوز دل خویش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین بسوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

نامه را لطفی کن و بر و بر شک من بسوی
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه چیست ما نعمای عشقت هیچ نیست
روز آخر حال درویشان نپرسی ای محتشم

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و برد
ناله شبگیر در کارست آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
مهر نتوان برد آسان آید الافسون بدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دوست در مجلس منم

گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی نقاب
لاله و گل و آن همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب — یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم — بخودم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم

تو بپای بی قدم نه که ز میخوری سبوم باک — می ناب نوش و ره ده که ز خود اثر ندارم

غمم از خوری ازین بس نکنم ز غم خوری بس — نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم

زر می دهند دلبر آنکه کشند در بر — من بینوای مفلس چکنم که زر ندارم

من اگر چه می پرستم بد هندیی که مستم — بپذیر دل ز دستم که دلی دگر ندارم

حافظ ز دست رفته در بحر غم نشسته
مرغ دلم شکسته هم بال و پر ندارم

پروانه گر شدم ز شمع باک ندارم — چون شمع همانم بدمی جان بسپارم

وآمن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

در بحر وصالت و شدم غرقه امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را نرسد دوست عیاری — من دُر در رهش از دیده ببارم

امروز مکش سر ز وفائی من درویش — زانکه که من ز غم بجهان دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
داوند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده مشکین بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که ما بجز این شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت

غمی غریبی و غربت چو برنمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / اگر کنم گله‌ای راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف خدا رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

در یاد رای انور او آسمان بصبح / جان می‌کند فدای کواکب نثار هم

تا از نتیجهٔ فلک و گردش زمان / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد و گلعذار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

عزم سبک عنانش چو در جنبش آورد / ای پایدار مرکز عالی مدار هم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سرای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

بسحر اشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصلتو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
غلام همت دردی کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای فیروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده زلف چون گویم

شدم فسانه بسرگشتگی ابروی دوست
کشید در خم چوگان زلف چون گویم

بیار می که بفتوی

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین دراز تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

بر بوی کنار تو شدم غرق امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفای دهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این بادیه با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که ننوشم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس هوس
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

انچه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله که با زینسان بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست | ندارد هیچ یاری کس چنین یاری که من دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امیرالدین حسن دارم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم | روی ریا ز خلق بیکسو نهاده ایم
طاق رواق مدرسه و قال و قیل درس | در راه جام ساقی مه رو نهاده ایم
نه نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام ساقی مه رو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل | زنجیر بند زان خم گیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
بر بوی وصل عید و نظاره هلال | چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار | بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

گویند حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ما | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
هم جان بران دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
ای دل بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش | از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم
عمری گذشته تا بامید اشارتی | چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

راز نهان خویش چو حافظ ز دست تو
برطاق آن دو با خم ابرو نهاده ایم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم | وازیمن پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ایم | باقی عمر خدمت آن آستان کنم
شیخم بگوش گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب | امروز زیر دلق ملمع نهان کنم
منکر رسید و میشکند شیشه شراب | تدبیر آن بعین بگو تا چه سان کنم
آن گلعذار شوخ اگر باز خواندم | حاشا که روی بی در او من بجان کنم

حافظ مکن گریز ز جوری رقیب سنگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

بی رخ سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

اه ازظلو

آه اگر طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

بر وای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین منزل ویران نشیمن چه کنم

چل سال رفت بیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون که در چمن — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

نور ان شه خجسته که در من بدید فضل — شد همت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه سبو تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده بکارت برافکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر افشان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت خلد اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو در دستت بود رودی بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بیا جانان منور کن بروی مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بشهری دیگر اندازیم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریفی همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان

بزمگاه دلگشا چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران خوش کلام و صاحب عالی مقام

باده گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک — نقل از لعل نگار و لعل از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل افکنده دام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دان بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

حاشا که من بموسم گل ترک میکنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول علم و زهد — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق میکنم

کو پیک صبح تا همه گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض و فضل او ازین صد نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم ز کجا یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
کاز و خصم بجان آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سروی نازد و خوش نیست خدا را بخرام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذرک دعوی و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما درس سحر در سر خمخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در بتخانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله

المنة لله که چو ما بی دل و دین شد | از راه خرد بر دو به فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم | همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده | ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کاری تو میرود به نظر ای دلیل راه | کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل ویران نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

صلاح از ما چه میخواهی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن | بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشاد — گرت باور بود ورنی سخن این بود و ما گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی کشی آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و زینم کم نمی‌بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی لاف تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

دانم سرآید غصه‌ام چندین نماند قصه‌ام — زین آه خون‌افشان من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل هرگز نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم — در خلوت روحانیان گه گاه جامی میزنم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

دولت

بوسه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
شکرخنده لبت گفت مرادی طلبم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبم

تا بود نسخه عطری سر سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در مصطبه زادی طلبم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
با امید غمت خاطر شادی طلبم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان روی مشوشم

شهریست پر ز حسن بتان از شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

ازبسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه میکشم

حافظ ز ناب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

بسته‌ام در خم ابروی تو امید دراز
وآن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

با من راه نشین خیز و بمیخانه درای
تا دران حلقه تو بینی که چه صاحب جاهم

من نه آنم که بجور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذرهٔ خاکم در کویت ام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

خوشم آید که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ طوران شاهم

مست بگذشتی و از حافظ اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافروز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

بچون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان اندازم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / زبندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم

ندارم دست از دامن بجز در خاک آندم هم / گذاری آر و بازم پرس خاک رهت گردم

نه راهست آنکه بنشانی مرا بر خاک بگریزی / که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

بدشنامم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلف یار میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعل یار میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان از ما
سرشک سرخ میگردد روان بر چهره زردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می برم بمخزن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نخون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو سحرگه دوش
براه باده نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و نیازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانخانه ز ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم خود با تو بگویم که درین روز
جز جام نشاید که بود محرم رازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه اگر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
مرغ جان از قفس خاک هوائی گشتم | بهوائی که مگر صید کند شهبازم
ور چو پروانه رسد دست فراغ البالیم | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز درد غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه در قدمت اندازم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آئینه وار رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای کنج دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

هرچند پیر خسته و دل ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای | بر منتهای همت و کامران شدم

تا آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
وز من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان رو ز بر دلم در معنی گشوده اند
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در بارگاه دولت سرمد بتخت و بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آی که من بعفو گناهت ضمان شدم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

از بازگشت شاه درین طرفه حال بین
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
انّ العهود عند ملیک النهی ذمم

صحبت و از سحاب کرم رحمتی فرست
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در بند غم فتاد سپهرش نظیر گفت
الآن قد ندمت ولا ینفع الندم

ساقی بیا که نوبت عیش است و وقت گل
پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار گشته پیش تو چون کیقباد و جم

حافظ تو جام جم مطلب ملک جم بهل
کین بود قول مطرب مستان جام جم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

جدا از خدمت پیر مغان نخواهم شد
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم که شان نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

نشان موی میانت که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد زین ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

هیچ شفقت نه برادر ببرادر آمد — هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

پیشهٔ پادشاهان نیست بجز جور و ستم — عدل و انصاف همه زیر و زبر می بینم

شیخ و مفتی و دگر محتسب و قاضی را — این زمان در طلب گنج و گهر می بینم

صوفی جلوه نشین زاهد خلوت بین را — مایل ننگ و ملوث بحجرے می بینم

مسجد و خانقه و مکتب و عابد خانه — حالیا جای سکونت سگ و خر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از لعل و گهر می بینم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بتولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببوید ز لحد رقص کنان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر — تا بپابوس تو از خاک عیان برخیزم

گرچه پیرم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد | بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر برنگیرم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

زیر خرقه پنهان می خور و تقوی بر دوش | واه گر خلق شوند آگه ازین تزویرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در بشل — زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا نداد کجاست — تا نهم در قدمش این سر شیبس پیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر شنو

سال خورده منم امروز به از صد پیرم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مکن ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی — همه از تربیت لطف شما می بینم

درج عطار نبد از شرف دار ختن — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زده‌ام راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم

نیست در دایرهٔ نکته خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی بکنم — فکر دور است همانا که خطا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان شما می بینم

بالابلند

بالابلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک عیان کرد راز من

مستست یار یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بتلخی و میگفت ایاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی برآب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگ دل چه کند سوز ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیشود — هم مستی شبانه و سوز نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چه فرهادم به تلخی جان برآید عیب نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

گر چو شمع از پیشش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان میدهم بهر لبانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق — خلق در هر گوشه افسانها خواند ز من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

غنچه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش — گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را ماه رو روشن ببین

لرزه بر اعضای مهر از اشک آن آهو نگر — بافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین

زلف دلدارش صبا را بند در گردن فکند — با هواخواهان ره رو ظلم آن هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مرادت

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب | تیزی آن شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می نالد رواست
ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که بگوید دگری بهتر ازین

دل بدان یار گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر نزاده پسری بهتر ازین

کلک حافظ شکر و میوه نبات سخنش
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

دوران چو می نوید بر عارض بتان خط | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

یغمای

مرغول را برفشان یعنی برغم سنبل　　گرد چمن بخواری همچون صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

شراب لعل خور و روی مه جبینان بین　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید باز　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم　　وفای صحبت یاران و همنشینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند　　دراز دستی آن کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند　　دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست　　ضمیر عاقبت اندیشه پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صیقل عشق　　صفای آینهٔ پاک پاک بینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن　　منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست　　بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم　　که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نیست ازانسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت ازان مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

بیا در عین این سالوسیان بین — قدح خون دل و بربط خروشان

منم کز عشق رویت زار و غمگین — دمادم با بلای عشق کوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق — بشب در کوی تو گرید و خروشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده فروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین — چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشا — که از شوقت سیه خامست جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ای شام ز کوی ما سفر کن
وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود
یا رب شب ظلم را سحر کن

ای باد سحر بگوی آن یار
خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم به تیغ هجرش
برگشته خویشتن گذر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه‌اش حذر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

ای دل چو نمی‌رسی بمقصد
دم درکش و قصه مختصر کن

حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز هلا و ترک سر کن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
که درمان نکرد و مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خارست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یا رب امان ده تا باز بینیم
چشم محبان روی حبیبان

دروی محبت

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل که بامر تو رسید / یار هندوی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که من بی تو نداریم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذری گر یمن / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی ای طایر میمون که برون رفت ز دست / بینش عنقای سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت / گفتم ای چشم چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی رقص کنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

دامن از دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گفت حافظ من و تو محرم این سر نه‌ایم
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

زانجا که رسم عادت عاشق کشی تست
با خصم باده نوش و دل ما کباب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

با بخت خویش و خوی تو آزموده‌ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفت و شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
واین خانه را اساس قیاس حباب کن

حافظ وصال

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

زدر درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

ازان شمایل زیبا و خلق خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

طمع بقند وصال تو حد من نبود — حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان طمع زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

شعاع دیدهٔ ادراک شد حجاب جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار — که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

ازین مرقع و زین خرقه سخت در تنگم — کرشمهٔ بنما و مرا قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ او تر کن

پس از بلارست این عشق مه رویان
زنگار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
در قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان گر گذرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون ببرد زین جهان صبر بود جای او
تکیه‌گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فکند بر سر عالم ولی
گر بکشد مرغ ما بال و پری زین جهان

در دو جهانش مکان نیست چو آگاه نیست
کان وی از معدن است جای وی لامکان

عالم علوی بود جاده که مرغ ما
آب جو زاید و گلشنش باغ جنان

تا دم وحدت زند حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشیار سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است　　هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد　　چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در ملک مال نیست　　صد جان فدای یار نصیحت بگوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه بحافظ پشمینه پوش کن

صبحست ساقیا قدح پر شراب کن　　دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب　　ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد　　گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که فلک از گل ما کوزها کند　　زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم　　با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن　　کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ　　چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان　　ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
مگر کز سینه ام آهی جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
ببار از دیده اشک ای شمع گلگون | که تا سوزت شود بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در سر زلف حافظ
برین سان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل رازی نهفته گفتن | که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کزین دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

افسر سلطان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کس اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — اسم اعظم کشت ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

بعد ازین نشکفت گر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنجی تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل ماند و نه ایام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
ماجرای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه خوان آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خوانده باز گشت — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ء روی زبان من ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده ببین — کز دم و دود سینه‌ام سوز و تب است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — هیچ تبم نبرد و آتش مهر ز استخوان

جان دلم چو خال تو هست بر آتش وطن — چشم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بیا و ده سر و دستار عالمی آنکه
کلاه گوشه به آئین دلبری بشکن

بزلف گوکه آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوکه سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحب قران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای عهد شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان جم مکان شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گردون خیال چرخ فکند عکس تیغ او ‌‌‌ ‌ از یکدگر جدا نشود اجزای توامان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر ‌ ‌ مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جلال تو ‌ ‌ وای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کی قباد ‌ ‌ تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی ‌ ‌ چون سایه قفای تو دولت بود روان
از طاق نپرورد چو تو هر هیچ قرن ‌ ‌ گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد ‌ ‌ بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که دل برد دفتر نیامدست ‌ ‌ دارد جواب خامهٔ تو در سر زبان
دست ترا ابر که بارد شبیه کرد ‌ ‌ چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال ‌ ‌ از بهر جود دست تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج ‌ ‌ در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه ‌ ‌ شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر ‌ ‌ وی داور عظیم مسال عدیم شان
این آفتاب ملک که در جیب دولتست ‌ ‌ چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جیب بحر جود تو از ذره کمتر است ‌ ‌ صد گنج شایگان ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم / دولت گشاده چتر بقا زیر کندلان

گردون برای خیمهٔ خورسند فلک راست / از کوه ابر ساخته با کوه سایبان

وی اطلس مقرنس زرد وز زرنگار / چتر بلند بر سر ایوان خویش دان

وین قدر وین خزانه و این لشکر گران / بودی و ورد گلشن از پردلان

بعد از کیان به ملک سلیمان کسی نداشت / در هند بود غلغل و در زنگ بود فغان

در دست روم خیمه زدی و غریو کوس / تا دشت چین برفت بیابان سیستان

در قصر زرد باخته لرزه اوفتاده / در قصرهای قیصر و در خانها جان

آن کیست کو کند به ملک تو همرهی / از مصر تا به روم و ز چین تا بغدادان

سال و گرز قیصرست آن روم باج سر / در جنت آورند بدرگه خراج جان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان

اینک به طرف گلشن بستان همی روی / با بندگان سمند سعادت به زیر ران

ای آشکاره پیش دولت هرچه روزگار / دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

در دهٔ فلک عنان ارادت به دست تو / یعنی که من کیم به مراد خودم بران

تا آفتاب بود و ماه شعله سپهر / تا برقرار چرخ بود نور کهکشان

بال مدام جام تو پر بادهٔ طرب / جاوید باد دولت و اقبال جاودان

گر کوششیست افتد و سر داده به تیر	ور بخششیست آید و زر داده یکان
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن	یاری تو کیست بر سر و چشمش نشان
هم کام من بحشمت تو گشت منتظم	هم نام بد بحشت تو ماند جاودان

حافظ خیال ملک و ملک ملک جاودان
وی طلعت تو جان جهان و جهانیان

ای آفتاب روی تو آیینه‌دار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر	در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان	می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
ماهی نتافت چون رخ تو از برج نیکوئی	سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خورم شد از لطافت تو عهد دلبری	فرخ شد از ملاحت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان	یک مرغ دل کجاست نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است	کآب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن	بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا

رسید باد صبا غنچه در هواداری ‌‌ ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل ‌‌ به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر ‌‌ شکنج طرهٔ سنبل نگر ز روی سمن

عروس غنچه پر از زیور تبسم خوش ‌‌ بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار ‌‌ برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصهٔ دوران ز جام حافظ پرس ‌‌ بصوت مطرب و فتوای قول صاحب فن

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو ‌‌ پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام ‌‌ گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خود مسوز ‌‌ کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو

من که ملول گشته ام از نفس فرشتگان ‌‌ قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند ‌‌ این همه نقش میزنم از جهت لقای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من ‌‌ مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ‌‌ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست ‌‌ جای و نشست چشم من بی تو مباد جای تو

سوز شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش عارضیست خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود / کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمت ای پادشاه حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

این نکته سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت یار روم تهنیت کنان / کو مژدهٔ مقدم عید وصال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونهٔ / کآشفته گشت باد صبا شرح حال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست یار / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای خونبها

ای خون بهای نافه ختن خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام صبر و خلق جهانرا سبب توئی
زان شد کناره دیدهٔ و دل تکیه گاه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخت همچو ماه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب طاعتست
آنجا بمال چهرهٔ حاجت بخواه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
بنگر که کار من بچه سان شد تباه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه بخواهد بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان
شاید توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس اهل عشق را غالیه هوای تست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تخت کاوس ربود و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نا امید مشو

گر روی پاک

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گرد این دایره باشی چو دف حلقه بگوش — در قفای خوری از دایره خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز برو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل توبه زهد ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان — که از شراب کهن یافتیم لذت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار / که نیست جز کرم و رحم و خلق و زینت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگاری گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد ماه بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

تو کافردل چرا بندی نقاب زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیر از جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همیگردد کمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین حسن است و آنرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج نگین از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخساره مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام عمر افزای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخش و جهان بخشای تو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین تو ساعتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری ور نه مدام می خوری
تا بودت بکام دل تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من بر ای تو در وثاق من
زود که بر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ تو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست ازو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عمر / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیاوک و طرف کلاه ازو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان ازو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر قصه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک ره او به توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما چه داشت باز ز مهر خدا بگو

دلها بدام زلف چو بر خاک می‌فکند / بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی ازو بپرس حدیثی بیا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من ما جرا بگو

مرغ چمن بنوحهٔ من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر فتد / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرچند ماندیم تو مارا بدان مگیر / شاها تو عفو کن برکت جرم ما بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن بدین در / بجان او که از ملک جهان به

گلی کو پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

دلا دایم گدائی کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

خدارا از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

اگرچه زیر لب آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

جوانان سرمتاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا بطاقت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم دودم بسر بر آید
چون عود چند باشم در آتش نفیده
گر دوست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشق دعاگو دل برده و رمیده
هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت
سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده
بر چهره چشم نیکت تعویذ چشم بد را
هردم بران نگاری اخلاص در دمیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده حافظ
هم زان دهن برآرم کام دل رمیده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش
آنکه تو می کشی از لعل دلخواه

ما را تیغ افسانه کردند
یا جام در کش یا قصه کوتاه

از قول زاهد کردیم توبه
واز فعل عابد استغفر الله

جانان چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم وجانی و صد آه

بنیاد کافر این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

زمهر تو عکسی بر ما نیفتاد
آیینه رویان آه از دلت آه

آیین تقوی ما نیک دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتی با لقاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آینه رویان اه از دلت آه

ای دل بنودی زین کو نه بیدل
گر می شنیدی پند نیکو خواه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه و درس صبحگاه

در سرای مغان رفته بود و آب زده ـــ نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ـــ ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده ـــ عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز ـــ شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

که این کند که تو کردی بعقل همت رای ـــ ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت و دین است ـــ بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

چرا که ملهم غیب است بهر کسب شرف ـــ ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت ـــ که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ـــ که خفته‌ تو در آغوش بخت خواب زده

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار ـــ شکر شکسته و گل ریخته در آب زده

گرفت ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت ـــ ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ـــ مرا ز عشق تو با جان خویش پروانه

خرد که بند مجلس عشق میفرمود ـــ ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد | هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند | بغیر خال سیاهت که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختم سود ندید است | فسون ما که بر گشته است افسانه
مرا بدان دو لب دوست هست سالی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که یار
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
از لعل دلکش من وآن خنده دلاشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
روی لطیف و نازک قد بلند چابک | لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم قناعت زان چشم و دل فریب
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

هر بد که گفت دشمن در شان ما چه باکست
یارب که مدعی را باد از زبان بریده

من شکر باز گویم از بندگی خواجه
گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریعت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده

شست شوئی مکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ تو برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

عیدست موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

واعظ که دی نصیحت می کرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با شاهدان و ساده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید — بی بانگ دف و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند

از نظم شعر حافظ در بزم شاهزاده

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خصم مبادت گزند از انکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق توای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوس حافظا — بس از گلیم خویش مگر پا کشیده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ تو گشت بنقشی مشغول
عاقبت با همه کژ باخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان
در میان تیغ جفا آخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر بپرداخته‌ای یعنی چه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگاری میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

چو از ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی
که با خود بود عشق جاودانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی

بکشتی می با خویش برآییم / ز این دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک اندرگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنید نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقهٔ مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود
که حافظ خود این لحظه گفت بسم الله

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد ما ز خرابات چونکه شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی | کرده دراز است آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه

برو گدائی در هر گدا مشو حافظ | تو این مراد بیابی مگر ببخشش الله

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است | مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ایدل بکوی دوست گذاری نکرده | فرصت ز دست دادی و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گوئی نبرده | بازی چنین بدست و شکاری نکرده

ای نور

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نکرده‌ٔ

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نکرده‌ٔ

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکرده‌ٔ

ای جان غرور مستیت از راه برده است
اندیشه از بلای خماری نکرده‌ٔ

در آستین کام تو صد نام مدرج است
آنرا فدای طرهٔ یاری نکرده‌ٔ

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده‌ٔ

از خون دل نبشتم نزدیک یار نامه
اِنّی رَاَیتُ دَهراً مِن هَجرِکَ القِیامَه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لَیسَ الدُّمُوعُ عَینی هٰذا لَنا العَلامَه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
مَن جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّت بِهِ النَّدامَه

پرسیدم از طبیبی از حال دوست گفتا
فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربِها السَّلامَه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
گفتا که ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامَه

باد صبا ز ماهم ناگه حجاب برداشت
کَالشَّمسِ فِی الضُّحایا تَطلَعُ مِنَ الغَمامَه

حافظ چو طالب آمد جامی بده ز لعلش
حَتّی یَذُوقَ مِنهُ کَأساً مِنَ الکَرامَه

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

دل از دست بشد چشم زانتظار بسوخت — در انتظار سیه چشم مجلس آرائی

امید هست که منشور عشق بازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مگر بدست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببا که کرا میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند — عجب مدار که او سر فتاده در پائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست — کجا بود بفروغ ستاره پروائی

در از شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

ایدل اگر از چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

از تیره شبی هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

برخاک در ار بسر آ

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف ثانی
باز آید و در کلبهٔ احزان بدر آیی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو
ساقیا جام بیاور تا بیاسایم زمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم فانی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو عالمی

گریهٔ حافظ چه سنجد نزد استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
تو که خوشتر ز گل تازه تر از نسرینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت دران مینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
گر تو خوشبوی تر و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببری باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد

سحرگه رهروی بر سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

گرای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / که صد بت باشدش در آستینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / چه خاصیت دهد نقش نگینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه دردمندی

نه صحبت را امید سربلندیست / نه دعوت را کلید آهنینی

در میخانه بنما تا ببینم / ز مال کار خود راهیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

بنفشان زلف و صوفی را بپای بازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران جان بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل را در آن وقتی که درمانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو میکرد / که در حسن تو چیزی یافت از اطوار انسانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

ملالت گرچه در باید ز حال عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص از سر پنهانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت
خدا را یکزمان با ما گره بگشا ز پیشانی

خم جعدت بیامیزم که آن مجموعه دلهاست
ازان باد یمن بادش که انگیزد پریشانی

چراغ چشم جمع ما نسیم زلف جویانست
مبا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ یاری
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

رفیقان چنان عهد بشکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی نیست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
شبی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

زکوی مغان رو

زکوی مغان رو مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی
می صوفی افکن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
زان صر که چو در بستان معشوقه و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی و می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد | خوش بودی اگر بودی بینش تو چو شب بوئی
ما غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است | طرف هوس بربند از مایه نیکوئی
چو شمع نکو روی بره گذر باد است | طرفه هنر بربند از مایه نیکوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

بیا با ما مجر این کینه داری | از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

برندان بد مگوی ای شیخ هشدار
که با مهری سپهرای کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
گر حق صحبت دیرینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

قبای حسن فروشی براست زبایش
که همچو گل همه آئینه رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

دلم که گوهر اسرار عشق حسن دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

درآن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این خبر که رقیبان تندخو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشش باد
خود از کدام خمست این که در سبو داری

[illegible]

ز کنج صومعه حافظ مجو گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — توئی امروز جم وقت که جامی داری
ای که با زلف رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند — گر ازان یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار میطلبد از تو غریبی چه عجب — توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی — بر کناره چمنش نه که چه دامی داری
گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد — توئی امروز درین شیوه دوامی داری
در ره کام و وفا گرچه ثباتت بنود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

صبحست و لاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشانی خمار به پیمان نه بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی مستان که می بنوش — تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن — درین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست — نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد — دعاء نیم شبی بود و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
از این سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز
گهی بدوزخم و گه بخلد هشت دری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنین که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری مسامر لیلای لیلة القمر

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چکارت گر بت نمیپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در کوچه ملامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانه با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می با ذوق می‌پرستی

با عقل و فضل بینی بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری نشان دولت چالاکی است و چستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه برگیر — آری نشان دولت چالاکی است و چستی

خ ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

از راه دیده حافظ تا دید شست زلفش
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمی‌ای چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاد کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خدا را

کار خود را بخدا باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گران مایه جاودان بودی

درآمدم ز دری کاشکی چو لمعهٔ نور / که هر دو دیدهٔ ما روشنی از آن بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون بیفتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می چمنی شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

زمهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مه روی جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ بربط مرغول باد نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — ایستاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث شعر فریب خوشت رسید — تا حد مصر چین و باطراف روم و ری

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

انیس خاطر خلوت نشین من گردی — چراغ دیدهٔ شب زنده دار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میان خداوندگار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی مراد دل سوگوار من باشی

ازان عقیق

ازان عقیقه که خون دلم ز عشوهٔ اوست — گر کنم گلهٔ رازدار من باشی

در انجمن که تبان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرد وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

رفیق مونس آرام جان من گردی — امید روز من و روزگار من باشی

من این مراد به بینم که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزد
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در من درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه من برد — آب زند بر آتشم معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کن هر دو نیست این دوا — قال رسول ربنا ما انا من ددی

گر تو باین جمال دفن سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو گل بنو جامه بشوید مقیدی

جان دل تو حافظا بستهٔ دام ارزوست
ای کهل خمل شده دم مزن از مجردی

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی — حاصل حیات ای دل یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد — گر بر گلم سروی بجای دوست بنشانی

با دعای شب خیزان ای شکردهن مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزان رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند اینقدر صوفی را — جنس خانگی باشد هم ز لعل ربانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانان ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از گردون داد عیش بستانی

جمع کن با جانب حافظ پریشانی را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

دل ز ناوک مژگانت داشتم نگه ایدل — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

زاهد پریشان از ذوق باده خواهد گشت — عاقلان بکن کاری کاورد پریشانی

قول عاشقان بشنو در طرب و بازی ای — کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

گر از تو خار غمی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت هم با صف ثانی

ای که در کشتن ما هیچ محابا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی

در میدان

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضست آن و تو انها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز انجا نکنی

سلمی منذ حلت بالعراقی | الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل روانست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوش خوان خوشگوی | بصوت پارسی صوت عراقی

خرد از دیده دور اندیش می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الوفاقی

می باقی بده تا مست و دلخوش | بیاران بر فشانم جان باقی

جوانی باز میآرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی

درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکا — حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی از ما سزاوار طلاقی

مسیحائی مجرد را نشاید — که با خورشید سازد هم وثاقی

نهی الشیب من وصل الغوانی — سوی تقبیل وجه و اعتناقی

و دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر جمعت من السواقی

منصب قرص الوصال ما تیسر لنا — بخوان حافظ غزلهائی عراقی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی — که بپیرانه مرا دست دهد ماوائی

جلکنی نوش چو در دیر چو من شیدا نیست — نیست این جز سخن بوالهوس و رعنائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشه و باده و جامی و رخ زیبائی

جای من دیر مغان است مروح وطنی — رای من رای تبانست مبارک رائی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن — سخن پیر مکر برهمن یارائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ — زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

ساقیا

ساقیا سایهٔ ابر است بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات از قدم سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز
زانکه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عشق درآ و بره زهد مپوی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

شکر ایزد که دگربار رسیدی بهوا
شاخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
بر عرق بنشین عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابروی دل
از پیش میرفت و کم میکرد پی

دوش از زلفت نخواهم دست داشت
تا مؤذن بانگ بردارد که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حی

ایکه بهر جرعه جان میدهند | جام از دوستان و جانزاده بوی
نی ز دمی لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد نی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو کس بخراس و بخر دس زمی
عود بر آتش نه مشعل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خاری کند | باز گو در حضرت داری زپی
خسروا فاق تحسس کر سینی | نام خانم و زمانس کشت طی

جام می میس ار چون حافظ مخوز
غم که جم کی بهد و کی کاوس کی

سبب سلما بصدغمها فوادی | وریح کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای | واو صای علی رغم الاعادی
امن انکرتنی از عشق سلمی | زاول روی بکوی بوی وادی
که هم چو ست مبوی دل وای اه | غریق الفتق من البوادی
دلی با جانان غرامت بستر پیش | عرت یک روی روی از ما اباوی
غنیمت دل را بو اخور د نیا جا ب | وعزنه او بنی رحبت لشادی
نگارا در غم سودای عشقت | تو کلنا علی رب العبادی

دلم کرده

دلم گم کرده در چین زلفت | به بلبل مطلم والله هادی

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین نازه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر | زین نازکی مبادا بر دامن تو خاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب | بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب | سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

چون این گره گشایم وین راز وا نمایم | دردی و سخت دردی کاریست سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی | مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی | ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

کلکلت که مریز او زبان شکر تنتش | مهر از تو ندیدار نه جوابی ننوشتی

گر محتسب این کدوی باده زند سنگ | بشکن چو کدوی سر او نیز بخشتی

زنگ غنیمت از دل می گلرنگ زداند | بشنو که مرا گفت چنین پاک سرشتی
معمار وجود از نظر رنگ تو بر عشق | در آب محبت گل آدم بسرشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست | گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
زاهد مکن قصه حکایت که بنقدم | ترکیب جور حوری و سرا حور بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار | می تا خلاص بخشد از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار به پیمانه بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ ز بی نیازی مستان که می بنوش
تا بشنوی ز صورت معنی هو الغنی

ایدل دایم

ایکه دایم بخویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو رو که مست شراب انگوری
روی زردست و آه دردآلود عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در پیست ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ بهر چه پرگاری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پای سر شوی

وجه خدای گر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل هنر شوی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل خود را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هجر تو دلاری

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید بر حسن چشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

نفسم بآخر آمد نظر ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

نه بدست ما جوانان بچمن شدن ولیکن
هوسی جمال جانان نرود بهیچ رویی

دلمن شد آن ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر بامید خبرش بهیچ سویی

دلش ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بلبل ز شاخ بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی خواب کن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بعشوه خانهٔ مردم سیاه کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور هر دو دیده بجز کشته ندروی

درویشم و گدای برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاد داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره ایست از دل و ز غصه قصهٔ
هر سطری از جمال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش اندرون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آوری ای صبا که نکردی حمایتی

ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

پیدامد

پدید آمد رسوم بی وفائی / نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیشش هر خسیسی / کنون اهل خرد دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهائی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهائی

اگر ساغر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

نه بخشد یک جوش از بخل امساک / اگر خود فی المثل باشد ثنائی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بی نوائی

قناعت را بضاعت ساز و می سوز / درین درد و عنائی لا دوائی

آیا حافظ بجان این پند بشنو / که گر از پای در افتی نا سزائی

ان غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل ندارد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درین جای / یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بت کده کرده / در هر قدمی صومعه هستی کنشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یکشیشه می نوش لبی و لب کشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی پاک دلی پاک سرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود و بود چه کردی که نهشتی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست / ای خسرو شیرین که تو خوبان جهانی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی

گفتا بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان میگذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

در کوی تو حافظ چو قلم کرد سر از پای

چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

زین خوش رقم که بر گل رخساره میکشی / خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سرت که بستهٔ فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این کار میکشی

با چشم ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بخت مرا ز غمزه بسی عشوه میدهد / تا کارهای جا بزا در کار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاهل روی چو باد صبا زان سوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب / وه که بس بیخبری زین همه بانگ جرسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای سر کویت حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

برو زاهد بامیدی که داری	که دارم همچنان امید واری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش	که مستی خوشترست از هوشیاری
به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز	که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بدست گل خدارا توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت	چو برق از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ رسید تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در پیش

نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست روان / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان باشی / چون روی ره که پرسی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ورنه از همه دونان جهان دون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از غصه مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامی / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد / فما تطیب نومی و ما استطاب مقامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ ما بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی

من از صبر هیچ ندارم سوای صحبت شاهی / ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید نیست که روزت بکام خویش ببینم
لعبت مشک و قد حرت دا بباکهلان

تو شاه بفرمان دهی و من بغلامی
اگر چه روی چو ماهست ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

دل بود و بحل کردی جان لیکن
باز آن ولی از نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل بکنیم از تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تشنه باده راهم بزلالی دریاب
با امیدی که درین بحر امید اری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از چه نالی و فریاد چه میداری

رو نهادم بر بست ایمه و کردانکه
انچنین عرب صاحب نظران میداری

حافظ ار بادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

شکوه سلطنت و حکم بناتی منست
ز تخت جم سخنی مانده است افسر کی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی ره زنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و بلبل زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

نبشته‌اند بر ایوان جنت الماوای
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم به باده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه خوبان بزهد غره مباش
که آزمودم سودی ندانست مغروری

بیک فریب ندادم صلاح خویش ز دست
دریغ زان همه زهد و صلاح مستوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز
اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر کسی که کشیدست محنت دوری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
ساقی بمژدگان عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
یکحرف صوفیان بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجب واقعه‌ای

عجیب واقعهٔ و بس غریب حادثه ایست | ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
گرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت و خاک غالیه سای | فهات شمه کرم مطیبة الزاکی
دع التکاسل فالعمر فقد جری مثل | آری محاشر محیاک و من محیاکی
اثر نماند ز من بی شمایل خوبت | که زاد راه روی حشمت چالاکی
تا آبروی گل و خاک پای سرو نشست | چنان بدیع جمالی ورای و خاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق کند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم از گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشت مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیده از او گلی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آنرا تبدلی
میگشتم اندران چمن باغ دم بدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

حافظ مدار امید فرج زین دو چرخ
دارد هزار عیب ندارد تفضلی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکدهاست
ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

حدیث چون و چرا دردسر دهد زاهد
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین نبض عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نه
نیاز نیم شبی و دعاء صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

توکل

چو گل گر خرده داری ای خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا ساقی که جاهل را فروتر میرسد روزی

طریق کام بخشی هست ترک کام خود گفتن | کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف بوستان از چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدا را هیچ عاقل را مباد ابخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سوزی و گر سازی

سخن در پرده میگویم ز خود چون سر برون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم مهر نوروزی

بگلشن رو که از بلبل غزل گفتن بیاموزی
بمجلس رو که از حافظ سخن گفتن بیاموزی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | بوصلم مژده کافی داد از الطاف خداوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده ای جان ببین آن بیوفائیها | که با خوارزمیان کردند خوبان نهاوندی

بسحر غمزهٔ فتان و ز وانخشی و درد انگیز | بچین زلف مشک افشان دل آرامی و دلبندی

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق گوید باز | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌جویی در او همت چه می‌بندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت بمقبول
پدر را باز پرس آخر کجا شد فرزندی

درین بازار گر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی خردمندی

ز شعر حافظ شیراز می‌خندند و می‌رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید
مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست ساقی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

شد قاسم چو حلقه تا بعد ازین رقیب
زین در روا اگر براند ما را بهیچ بابی

در مجلس که خوبان خبر چون می‌نوشتند
غیر از جگر نشاید بریان کم کبابی

حافظ چو دل نهی بر وصل خوبرویان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

که برو ببر دو شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

ستده‌ام

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی ندارم و فکنده دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

برو ید پارسایان کر برفت پارسائی — می ناب میکشیدم که برفت نیک نامی

عجب از وفای جانان که تفقد نفرمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

بکجا روم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت دوای ما بود و نه ورشبی دوامی

اگر آن شراب خامست و اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک آید نه فتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را کس نکشد کس انتقامی

لبش می بوسم و در میکشم می — بآب زنده گانی می برم پی

نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام و از جام جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ماه مطرب — رگش بخراش تا بخراشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

تو با سلطان خوبی نوش و خوش باش / غنیمت دان وصال تهمی و دی

بجوید جان ازان قالب جدائی / که باشد خون جامش در رگ و پی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو / منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی زبانان بشنو از نی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه نوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درین کار نیست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تند میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار باده رنگین که شد حکایت فاش | بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا جانست | بکوی میکده ایستادم بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش صبری کن | که تا خداش نگهدارد از پریشانی

نگر ز چشم عنایت بحال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

زان می عشق اگر پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و بخوان انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد | که نهادش ز بهر طلبش دل رامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از دشمن کامی

ساقی اگرت هوای مایی
جز باده میار پیش مایی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه یی

با درد در آی بوی درمان
گر زین نگرد ز عشق لاشی

اسرار دلست در ره عشق
آواز سماع و ناله نی

گر زنده دلی شنو ز مستان
در گلشن جان نداء یاحی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دلشکسته تایی

با مسما بجا کی در جان من الالی
یارب صبح در خور آمد گرد خط هلالی

حالی خیال وصلش خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوای عشق چونست ای زمره موالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی شوم من از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم ولاش لاابالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بنوشد
ادویت ما لزراما للهوی و بالی

از چارچیز بگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق جای خالی

دل از تو برنگردد و عاشق دگر نگردد
عاشق درین جواب و عارف در این حوالی

مارا کتاب براعین موثق و هادی
آن ملق اهل نجد کلیم الحبیب حالی

العین ما تبا من شوقا الارض نجد
والقلب ذات وجد فی الغزالی

خوشدل شدم ز دستش در تاب زلف مشتش
فی العشق معجبات ما ثمن بالتوالی

مسند فروغ دولت کان شکوه شوکت
برهان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

آن ملک قد تباهی من جده و جده
یارب که جاودان باد انقدو این معالی

چون نیست نقش گردون در هیچ ثابت
ای ماهان مکن شکایت تا میخوریم حالیا

صافست حافظ در دور آصف عهد
فاسقی زلالا اصفی من الزلالی

سلام الله ما کر اللیالی
احادیث المثالی و المثالی

علی وادول اراک من علیها
دوار بالاوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / وادعو بالتواتر والتوالی

نوی باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه و مال و منالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگه دارش بحفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش بی کلک آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

منال ایدل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصالی

سویدای دل من تا قیامت / مبادا از سواد تو خالی

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سوالی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

دل که آینه شاهیست غباری دارد / از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

عهد کردم که دگر خون دل از غم نخورم
مگر از دست حریفی صنمی رعنائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت بر گوشه چشم از غم دل دریائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر در پی نابینائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز اسرار جهان
پرتو جام جهان بینت دهد آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما در میخانه که طرف بامش
بفلک برشده دیوار برین کوتاهی

اگرت مملکت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

تو در فقر ندای زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

فکر اندیشه رحلت کنون میباید
گوشوارش ز در و دانه نور افشاهی

حافظا خام طمع شرم ازین خرقه بدار
عملت چیست که مرد دو جهان میخواهی

جای حضور دلکش و امنست آن سرای
زین در رسد امانی و عزم طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه خالی که بدرت
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت بشکند صبوح
جمشید بخت چرخ بجام جهان‌نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم خلف تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک خیال تو مشک‌سای

خورشید در هوای تو چون ذره پای‌کوب
جمشید در حریم تو چون بنده طاق‌سای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره‌گشای

حافظ مقیم درگه او باش عشق کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

دوبار زبرآد

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / صراحی و کتابی و گوشه چمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بعشق همچو منی
که هر که کنج قناعت بملک دنیا داد / فروخت یوسف بکمترین ثمنی
بکار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده یا سمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا یارب / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی
ببین در آینه جام نقش روی خویش / که کس بیاد ندارد چنین زمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی

روزگاریست که ما را نگران میداری / چشم بر ما نظر بر دگران میداری
هرگزت چشم رضائی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نقل از دست غنیمت رست بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعدان به که بپوسی چو بواز بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بدان میداری

ایکه در دلق مرقع طلبی ذوق حضور
چشم چیزی عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

تجربه بدر آخر توئی ایدل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری

با صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را نعره زنان جامه دران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی
با طرهٔ او چکار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او مشک تر و غبار داری

ایگل تو کجا و روی زیباش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا

نرگس تو کجا و چشم مستش
ای سرو تو با قد بلندش
ای عقل تو با وجود عشقش

او سرخوش تو خمار داری
در باغ چه اعتبار داری
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
ناز کار ابنود شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر و لمس
چند پوشیده بماند نظر پنهانی
تا بماند بر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم من بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش خو بی چون میبری ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک زمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر در سر این کوی کنی سگبانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بسوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم بلب رسید خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

من آن دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی

امید در کمرم زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کی زنی از خویشتن لاف منی

لنگ سانی بر قدم نه همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

کرم

چه بودی ار دل آن

چه بودی از دل آن یار مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال | چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون جستی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
برای خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نفقد این راز ناتوان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما | سایه رحمت بر آن کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاقت من گرچه خود مست و خرابم مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداخته

از قریب نرگس مخمور لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

پرده از رخ برگرفتی یک نظر در جلوه گاه — وز حیا حور پری را در حجاب انداختی

داور دارا شکوهی آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداخته

خواب بیداران ببستی وآنکه از نقش خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشوده — صد چشمه آب حیوان نور قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — بس تو کس ندانست این علم را کماهی

جو واز فلک نیاید با تو فلک صفاتی — ظلم از جهان بگردون شد با تو جهان پناهی

تیغی که آسمانش از فیض او دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان فزا و افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریا و عزت / ای دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی

گر پرتو ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را سازد ز رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفی علی مقلٍ حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه مینوازد / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمانی

ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام ای جان / کنون بدیدمت الحق هزار چندانی

نه صورتی که گل از گلستان فرو دمیده / نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی

منم چو چشم تو وارونه از بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

بخاک پای عزیز تو سر نگردانم / وگر بدست فراقم بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه ای و احوالم / چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز جست جوی تو ننشستم از چه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز روی لطف ترحم چرا نبخشایی / چو درد و محنت جانا توهم یقین می دانی

بگذشت کار حسنت چون عشق من کمالی / یارب مباد هرگز این حسن را زوالی

در وهم کس نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی / و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب دیدم / از خواب می نبینم چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی چون مت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان در برآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی لقای یار / تا یاد صحبتش سوی ما ره بر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی از شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم / مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقانرا کامی ز لب بر آری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
دردی که از تو دیدم جوری که از تو دارم / گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رساند / ز بوستان وصلت بوئی امیدواری

ما بنده‌ایم عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بخواری

اسباب عاشقی را لب بار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان چو رود جاری

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند بیقراری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خود رای و خود بینی در مذهب رندی نیست
کفرست درین مذهب خود بینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نقطه که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گلزار بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینایی فکر و امی ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان سیراب نمیماند
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زان فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصد
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام / علی الخصوص در آندم که سرگران داری
بگیر آینه و بنگر اندر آن که چسان / سواد از خط مشکین بر ارغوان داری
باختیار گرت صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای حسودان بسی چو زر رقیب / که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هرچه مرادست در جهان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری
چو ذکر لعل لبش میکنی نمی شنوی / حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

چو گل مدام ازین باغ میروی حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

الحمد لله علی معدلت السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه جهانشاه نژاد / آنکه میزیبد اگرش جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو براید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی معجزهٔ سلطانی

حسن خلق تو که دل میبرد از شاه گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم سامانی

بشکن آن کاکل ترکانه که در طالعتست / بخشش و کوشش خاقانی چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل در سفر روحانی

سر عاشق که بخاک در معشوق بود / که خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / چنداز دجلهٔ بغداد و می روحانی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا / ایجلال تو بانواع شرف ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشند مگرت ملهم غیب احوالم / زانکه شد روز سپیدم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد / توبره افشاند و گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش آن خواب که چیست / تو بفرما که درین فهم نداری ثانی

ای نسیم سحریا

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از دیده دل نورانی

ای دریغا خدمت حسن جوانی
گرش بودی طراز جاودانی
دریغا چشمه با در رواکرین جوی
بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید از چو حافظ پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم از بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرش گهر بخشش

دل منه بر دو عاقل برسخا عمر زید
کس نشد آگه که کارش از کجا خواهد گشاد
رونق گرمی دانی که تو کلک تو
نقش هر صورت که زد زلکی دل بستر تو نصاد
شاه هر مورم ندیده و بی سخن صد لطف کرد
شاه بزدم و دیدمش گفتم و سخنم نداد

کار شاهان اینچنین باشد گرای حافظ مرنج
داوری روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
که حرز منت بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دینی محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی تراهمی زیبد
که همت تو نبرد نام عالم فانی

وگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین را و نهد بویرانی

توئی که صورت چشم ترا هیولا نیست
چه جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام مایه تعظیم نصیب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه بر تو ارزانی

درون خلوت اگر دیبان عالم قدس
خبر ز کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی کز جود
گر آستین بکبریان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازان کارساز روحانی

کنون که شاهد گل زانجلگاه چمن
چو از نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل نثار زر بار
زبان دبان صبا گلهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت در سخندانی

صواعق سخطت را چگونه عرض کنم
نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی

که تندل

که تنگدل چه نشستی ز پرده بیرون آی | که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری بپشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرح یزدانی

رموز سر اناالحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که می‌سازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم جان‌بخش صبح کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمی‌خوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحثست در سخن‌دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بخوان نورانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ فلک ز شاخ امل دراز | شکفته باد گل دولت بآسانی

رحمان لا یموت چو این پادشاه را — دید آنجهان کز و عمل خیر لا یفوت

مونس قرین رحمت خود کرده بود — تاریخ این ز رحمان لا یموت

آصف عهد زمان خانجهان نورالد — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

نافه گشت پدید از ماه صفر کاف الف — که بگلشن شد و این گلخن بدرود بهشت

آنکه میلش سوی حق بی سخن گوئی تو د — سال تاریخ وفاتش طلب از اهل بهشت

محمد دین سرور سالار قضا اسمعیل — که زند کلک زبان آورش از لطف نقط

نامه هفت بدرود از ماه رجب هفدهم روز — که برون از این منزل نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل میدان و آنکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

برفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قربت ایزد میتوان یافت — قدم در نه که هست است طاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با این جلال و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذوالقعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید خویش ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر سرشت این طاق پرکین

بجای نوح سیمین بر کنارش — فلک بر سر نهادش نوح مشکین

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل و عادل و پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسین

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
لطیفهٔ بمیان آر خوش بخندانش
پس آنگهش برام این قدر ربرش

بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
بنکته که دلش را در آن رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بگوش مرد رهی هاتفی ندا در داد
که ای عزیز کسی را که خوارنیست نصیب
بآب کوثر و زمزم سپید نتوان کرد

ز حضرت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه برو منصب و جاه
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

حسن این نظم از بیان مستغنی است
آفرین بر کلک نقاشی که داد
عقل در حسنش نیابد بدل
معجز است این نظم یا سحر حلال
کس نداند گفت رمزی این نمط

بر فروغ خور کسی گوید دلیل
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
طبع در لطفت همی بیند بدیل
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد سفت دری زین قبیل

دل منه بر دنیا و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش

کس عسل بی نیش ازین دوکان نخورد | کس گل بیخار ازین بستان نچید
هر که بربائی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش بردمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید
که بیک حمله سپاهی میشکست | که بهوی قلب گاهی میدرید
گردنانرا بی سبب میکرد حبس | سروران را بی سخن سر می برید

ای سرو سیمبری گل اندام | از عارض تو خجل مه تمام
بازآی که هجر جان گدازت | برد از دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل | قانع شده ام بهجر ناکام
ماهم و غم فراق خالی | تا خود بکجا رسد سرانجام
خبر محبت درد گویا نیست | دور از تو نصیب من ز ایام
حالی چو نمی شود مهیا | کام دلم از تو ای گل اندام
مقصود وجود حافظ چیست | جز صحبت یار و باده جام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال / بسوز غم تست ساز کارم
تا رفته از کنارم ای دوست / عمری بامید میگذارم
امشب که گذشت بی نوای یار / طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد م گریبان / من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل / کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای دوست ز ره گذار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو کرد هجر آغاز
شد مایهٔ عمر داده بر باد / هرکو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم / میسوزد لا چو عود می ساز
حالی چو مرا نمیدهد دست / بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

عشق از نوائیش محرم دل / ای زخم غم تو مرهم دل
زلف تو کمند گردن جان / لعل تو نگین خاتم دل
او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست نه غم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان / چون چشم تو گشت خاتم دل
نزدیک شده آنکه ما بدو رسی / گیرم سر خویش باکنم دل
چون ملک وصال او نکرده / آسان آسان مسلم دل
حافظ چه شود اگر ببانی / نوری ز حضور عالم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم / یکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / گر هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی / در خور و رخت نشان ندارد

مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست — ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست — کآرزوی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست سر جهان ندارد
منصور مظفرست از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمان ناصر الدین — شد منتظم او بغیر تسکین

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرینست
نوباوه خاندان ملکست — گلدسته بوستان دینست
نسل تو شهنشه زمانست — هم نقد خلیفه زمینست
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبینست
در بحر جهان بی سر و پا و — در صاف که گوهر ثمینست
در خاتم قدر او نهفته — فیروزه چرخ چون نگینست
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدست ولیکن آهنینست
آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چینست

جائی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست الْسن دربار
شمشیر بیار و بیش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری | هم برج جمال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون | بخت بدعای صبح گاهی
برنام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر نواهی
برسلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید | از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو بیقین که می برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلقت ملک بر تو زیبا | وی غرهٔ دولت تو حیرا
وی آمده تو عروس دولت | بر شکل شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری | در روی مبارک تو پیدا
برقامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نکون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
برشای مجلس تو ناهید | هر لحظه کشید جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت | گل ساخته وسنه خویشتن را
در آرزوی جمال رویت | نرگس بر گشته دید عمدا
از بهر قبولیت ازین گوش | لولوی خوشا کشتی لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آمد | ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق در نیست | تائید ندید در بشارت
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم | در بزم کینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت

جاوید نون

جاوید بعون و جاه سلطان | با داهمه جنیر بر قرارت
بو دست بجان دشمن خویش | هر کس که نبود دوستدارت
آسوده چو حافظ اند خلقی | در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی | از نوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین است
تا باد همیشه هم چنین است

در عشق نوای صنم چنانم | گر بینی خویش در کمانم
هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاه بازی

تشریف دهد بآشیانم

هر چند ستمگری تراخوست | کم کن تو جفا که آن نه نیکوست
درزانکه ولت نه زاهن و روست | آخر بشرم کن ای دوست

ازکارکه خاک آستانم

گفتم که چو کشته‌ام بزاری　زان پس به ره مرحمت سپاری
بر دل ز رقم وفا نگاری　تو خود سر وصل ما نداری

من طالع بخت خویش میدانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک　ایستاده بجون ترک و تاجیک
در مسکن اطلبوا اخلصوا لا مالیک　گر خانه محقرست تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو جفای بحر خویشم　بیرون ز رگلی وفا نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم　جز راه به بندگی نپویم

اوصاف تو هم بجان بخوانم

بنگر نه دری وفا گشودیم　نه مهر بر نفس دودیم
از دوستی آنچه من نمودیم　آخر نه من تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم　واز زلف تو در کشد نفیرم
یکدم نبود ازو گریزم　من مرگ وصال تو نگیرم

الا بفراق چشم جانم

کرم بری

گر سر ببری به تیغ تیزم
ورزانکه کنند ریزه ریزه

از راه وفات بر نخیزم
من مهره مهر او نریزم

اما که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند
خاک من زار چون ببویند

جز راه سزار من نپویند
گر نام بر سرم نگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرم زنیش خیلی
جز تو نکنم بغیر میلی

هر یک بصفا به از سهیلی
مجنون نیم اگر بجای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتیم ضما در آرزویت
هر چند نمی رسم بکویت

آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی

باقی بنشاط و کامرانی
بر حلم که بر سرم برانی

سهلست ز کوی خود مرانی

ای داده بباد دوستان را ... این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش و دردمندم ... تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم ... جز شیفتگی و بی قراری

ای جان عزیز بر ضعیفان ... تا کی کنی این جفا و خواری

هرچند که سوختی بجورم ... کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم ... دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی ... بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم ... باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم ... من دل ز غم تو بر نگیرم

بی شک دل ماه و خور بگیرد ... گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش ... از غمزه همی زند بتیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش ... گر بر فلک شود و بمیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم ... طفل غم عشقم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ ... بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه

چون گرد زمانه در سر کار | دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر دل نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه | در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست | از دست منه می مغانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم | از چنگ خود منه جفانه
برگوی بیاد وصل جانان | چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل | در سینه نمی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمان باش | تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا | دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز | برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی | برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده | شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سر انجام
سرمایهٔ عمر داده بر باد
در آتش صبر مجمر غم
حالی چو مرا امید هدوست

در عشق چو کرد هجر آغاز
هرکو بغم تو گشت انباز
میسوزد لاجو عود می ساز
بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

سر فتنه دارد دگر روزگار
همی بایم از دور گردون شگفت
فریب جهان قصه روشن است
یکی را قلم زن کند روزگار
دگر چون زند آتشی می زند
دلا دل منه بر جهان زینهار
دمی از اسیر آن ویرینه زن
همان منزل است این بیابان دور
کجا رای پیران لشکر کشش

من و مستی و فتنهٔ چشم یار
ولی نیست بروی مجال گرفت
ندانم چه زاید شب آبستن است
یکی را دهد تیغ و رکار زار
ندانم چراغی که بر می کند
که کس بر سر پل نگیرد قرار
صلای لب شاهان پیشینه زن
که گم شد در و شکر سلم و طور
کجا شیده کرد خنجر کشش

همان مجلس

همان مرحلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

نه شد ایوان و کاخش بباد | زخاکش ندارد کسی هم بیاد

مغنی نوائی بگلبانگ رود | بگو برزن خسروانی سرود

روان بزرگان بخود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ملولم دو تاری بزن | بیکتائی او که تاری بزن

بمستان نوید سرود فرست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن آن نوائی سرود | بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرحتست | مرا عاقبت بر عدو نصرتست

مغنی نوائی طرب ساز کن | بقول غزل قصه پرداز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور زجای

مغنی ازان پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از درون پرده دار

درون پرده چون عقل را بار نیست | بجز مستی و بیخودی کار نیست

چنان برکش آهنگ حنا کری | که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحال آورد | خیالش بمستی وصال آورد
مغنی بزن چنگ و ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | چو نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بیا منت کار نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروش شنیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کش | نوائی نوآیین نوا غاز کن
بیک نغمه دردی مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صد پاره کن
مغنی چه باشد که لطفی کنی | زنی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی خان و مان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن | همائی نوایان صدائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنواز از راه عراقم برود | که بنمایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند

چو عمرت شکر آرد بیار آصفی — بچنگ و رباقی و نا و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی — زمان همی زن دم همدمی

بمی دور کن در دولت از غمت — دمی نزد دانا به از عالمست

مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقی از باده برکن بطی

که با نسیم عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بر آهنگ چنگ آور اندر عمل

که با وجد را کارسازی کنیم — همی باطن خود بمازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوه خسروانی درخت

که تمکین او زنگ شاهی ازوست — تن آسایش مرغ ماهی ازوست

پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران

فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاجور — گرو بخت کی گشت نازیب فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او

چو قدری وی از حد مدحت بیش — سراندازم از عجز و تشویر بیش

برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا

که بادت بآلای و نعمای تو — باسرار و اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بحق عظیم

بهر جان که جویای اسرار تست — بهر دل که شوریده کار تست

که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتفع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاع بمیدان و بنیای دین

بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم

الا ای همایون همائی نظر — خجسته سروش و مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت ز هند از فرنگ — که مهراج تا جیت فرستد زرنگ

اگر ترک هندست و گر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین

زحل کمترین هندوت در وثاق — سپهرت غلام مرصع نطاق

همایوست حسرت همایون سپهر | که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست | گراو داشت آئینه آئین تراست
بجائی سکندر بما سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کاوری در سخن | ولایت ستان باش آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بصنجی دگر باشش فیروزمند
ازان می که در روی جانان هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفائی درون آرم | دمی از کدورت برون آرم
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کار نجاست روان
ورت شیخ گوید مرو سوی پیر | جوابش چنین گوی شامت بخیر
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود کاوس کی

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ | کز آئینه دل برد نقش زنگ

بمن ده که تا چهره صافی کنم | زمانی گذشته تلافی کنم

بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده مگر یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن باده خون لال | که بردود از سینه زنگ خیال

بمن ده که سلطان دل بوده ام | کنون دورم از وی که آلوده ام

بیا ساقی آن کیمیائی فتوح | که تا گنج قارون دهد عهد نوح

بده تا برویت گشایند باز | دری کامرانی عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهند | نشان ره بزم خاصم دهند

بیا ساقی آن می که جان پرور است | دلخسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هردو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم

بده تا روم بر فلک شیرگیر ‌ بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست ‌ که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن ‌ خراب می ناب خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت ‌ عبیر ملایک بآن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم ‌ دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند ‌ بباغ دلم مشک بیری کند

بده تا بنوشم بیاد کسی ‌ که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهند ‌ بپاکی او دل گواهی دهند

بمن ده که تا گردم از عیب پاک ‌ حرامم بعشرت سر ازین مغاک

بیا ساقی آن جام جم ده مرا ‌ تعلل مکن دم بدم ده مرا

که خوش گفت جمشید با تاج و تخت ‌ که یک جو نیرزد سرای کرخت

بیا ساقی آن جام چون مهر ماه ‌ بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم ‌ درین جا چرا لخت بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل ‌ که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین ‌ خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
بده تا ز غم وارهانی دلم / بسر شود حل این مشکلم
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرود خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد رود و زهره سرود
ببینی در آن آینه هرچه هست / وگر همچو جم جام گیرد بدست
بمستی دری پارسائی زند / دم خسروی در گدائی زند
الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دامت در رهم در پیش و در پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / زمانی همدگر با هم نمائیم
حدیث درد و دوری بخوانم / مرادی هم بجویم گر توانم
چو می بینم کین دشت مشوش / چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگوئید ای جنیبان / انیس بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی بر سر زمینی / همیگفت این معما با قرینی

کرایی سالک

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این منزل محالست / ولیکن ناامیدی هم وبالست

ولی تا جان بود امیدوارم / بود کز جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو روان شد کاروانم / ز شاخ تاک لیکن دیده باغی

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

دلی بی‌نوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرین نیست / بمی می‌توان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت

خذ الجام لاتخش فی هلجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گریز / بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زو جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتائید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن تلخ ده ذوق بخش / بده تا نشینم بسرمست رخش
بهمین صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم
بده ساقی آن جام یاقوت بخش / که بر دل گشاید در وقت خویش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیش است می نوش کن
بیا ساقی از بی وفائی عمر / بترس از می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری مردم از عیب بگشایدت
بیا ساقی از می بسر مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب منت داد ازین نکته یاد / که چون بر دبان را افسر کی مباد
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
که از وصل تن جان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح برکن از می که خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که بی زر بماند نسیم

زویرا که بی شک تلف در بیت / بمی خور که درمان و الهامی است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا کی این شید و تذویر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی هر دو را رهن کن والسلام

سروران را بی سبب میکرد خوش / گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش سجده می افکند سر / در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت سر از و سر ز عراق / چون مسیحا کرد و قتلش در رسید

آنکه روشن شد جهان پیش مدد / میل در چشم جهان بینش کشید

من حاصل عمر خود ندارم جز غم / در عشق تو یار خود ندارم جز غم

یک همدم دمساز ندارم جز غم / یک مونس غمخوار ندارم جز غم

گفت ز انسوم مدار اندیشه / دل خوش کن بر صبر که بار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میگوید / یک قطرهٔ خونست هزار اندیشه

صباح جمعه بُد و سادس ز ربیع نخست	که از شمر غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفصد و شصت چهار از هجرت	جواب گشت بمن این حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی	کنون که عمر بتاریخ رفت بیحاصل

ایام شباب است شراب اولی تر	هر غمزده شب خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست یا رب	در جای خراب هم خراب اولی تر

عشق رخ یار بر من زار مگیر	بر خسته دلان خرده یکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در سلسلش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

گر همچو من افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده جام شوی
ما مست و خراب رند عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ختم فوتم

چشم تو بسحر بابلست استادش — یارب که فسونها برود از یادش
آنحلقهٔ زر که هست در گوش شما — آویزه در از نظم حافظ بادش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — باورنکرد که بیتو چون خواهم خفت

چشمت که فسون رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل که سنگ می بارد ازو

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود بردامن شد
گویند شبی آبستن عیب عجیب — چون مرد ندید از که آبستن شد

ماهی که قدش بسرو می ماند راست — آینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیال که تراست

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | برگرد خط او دامن کوهر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانکه سر چاه المسر بگرفت

هر خانه زنی بر کندان مشکین خال | ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه زنازکی بتوان دید | مانند سنگ پاره در آب زلال

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو نا خود چه حال آورد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشاید باز | در کامرانی و عمر دراز

ماتکر غمت نکند بلک دل خراب | جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | بادرد صبر کن که دوا میفرستمت

اوّل

اول بوفا می قصا لیم درد او
چون مست شد جام جفا بر سر داد

بر آب دو دیده بر از آتش دل
خاک ره او شد آدم بر باد

چون غنچه گل فرانه برآ و مشو
نرگس بهوای می قدح ساز مشو

فارغ دل آنکس که ما بد حیات
هم بر در میخانه سرابدار مشو

ای با . د حدیث بنهالش مگو
سور دلمن بصد زبانش بگو

یکی کوه پایه بسر اندر سحاب
که نام پلنگ رسانش عقاب

رافعی شدس حلقه اندر کمر
ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیواز در غار او
دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود
که با کرسی عرشش همراز بود

زمانه گر گهری پاک داشتی در اصل
بر آب نقطه سرش را مدار باستی

اگر سرای جهان را سر خرابی هست
اساس او به ازین استوار باستی

زمانه گر سر قلمی نداشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار باستی

چو روزگار حسود این غرضش برآست	بعمر نوح مرا روزگار بایستی

هر که آمد در جهان پر ز سوز	عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی	بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم	برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
راستی دُر حقیقت سفته اند	عارفان کین خانه های گفته اند
برگذارد دوستیٔ مال و جاه	زانکه مالت گشت جاه جاه
من گرفتم خود توای بهرام گور	خواهی افتاد آخر اندر دام گور
هیچ کس را نیست زین منزل گریز	از گدا و شاه از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان	حافظ الحمدی بخواند گو بخوان

ایام بهارست گل و لاله و نسرین	از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهارت بروم زار بگریم	بر خاک تو چندانکه تو از خاک برائی

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند	گرچه روز گشت بیشتر کو بها بدید

ارنبی نسخه

رندی نشسته بر سر سجاده قضا — چیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ جهانیان منم — وان چیز گفت نقطه آدم مزید
شاها روا مدار که مقبول من برابر — گردد بروزگار تو افعال ما برید

بعهد سلطنت شاه شیخ بو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عالم داد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش که عضد آصف — بنار کار موافق بنام شاه بنهاد
دگر خلاصه ابدال حق معین الدین — که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان بدانش داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه می شکفت — آگهی خدمت دلها دا که میکنی
با قریب رنگ نیل چشم بسیار کون — کار بر وفق مراد صنعة الله میکنی

انکه دو نا هفت و نیم آورد سودی نکرد	فرصت بادا که هفت و نیم ماده میکنی
بگذشتن فرصت ای برادر	در گرم روی چو منع باشد
دریاب که عمر بس عزیز است	گر فوت شود دریغ باشد
تو نیک و بد خویش هم خود بپرس	چرا دیگری پرسدت محتسب
ومن یتق الله یجعل له	ویرزقه من حیث لا یحتسب
دوش با آن هزار دیناری	شدم از صد طریق طمع انگیز
شد فتاده چو عرصهٔ شطرنج	آن سیه روی می نمود ستیز
گفتمش قایم است رخ بنهاد	گفت زین محنت روز بروز
قایم زانکه بدو زار خرص	گفتم ای کند بادشه بر خیز
ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست	آرزو می‌بخشد و اسرار میداند نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت سعید	زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان باد ب	عیش از آن یکسان صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن بستان جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

رخ انقدشش آن سروش فرخ
از قبه طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد
کلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست
زان عشرت نگر که دو کعب القران شد
با دادهانش تلخ که عیب نبات کرد
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است
رضوان سریر و حور روش و سنبل خوی
خوش نقط و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش کام و بس بجوی
درین ظلمت سرا تا کی ببوی یار بنشینم
گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای ساقی فرخ بیار مژده دولت
عسی الایام ان یرجع قوما کالذی کانو

صباح جمعه بُد و سادس ربیع نخست
که از دلم رخ آن ماه روشن زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت
بمن چو آب روان گشت حل این مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

امشب زغمت خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگری که بیتو چون خواهم خفت

زان باده پرورده دهقان پرورد
یکجام بمن ده که فغان خواهم کرد
مستم کن و بیخبر زاحوال جهان
تا حال جهان بگویمت ای سرمرد

مردی زکننده در خیبر پرس
اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ
سرچشمه آن زساقی کوثر پرس

با مردم نیک بد نمی باید بود
درحلقه درد بیمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

با دوست دل از جفای دشمن مشکل — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر کوی گریبان بکشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

زتن برکشد آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
بر نازکی دلش نتوان دید — ما بنده سنگ خاره در آب زلال

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را عهدا است — حقا که بچشم در نیامد ما را

چشمت که فسون رنگ می بارد زو — زنهار که تیغ جنگ می بارد رو
بس زود ملول گشته ار — آه از دل او که نیک بارد او

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر از ایشان خور
نرگس که کله دار جهان است بگو — کو نیز چگونه سر در آور

خطت بسر انگیزد مرحی کردد — بازار بکرت تبه میکردد

مارا خجل و دروغ زن میکوئی	پیداست که روی تو سیه کردد
دلدار بمن کفت مدار اندیشه	دل خوش بر صبر مدار اندیشه
کو صبر و چه دل انچه دلش میکوئی	یک قطرهٔ خونست هزار اندیشه
در سنبلش آویختم از روی نیاز	کفتم من سودا زده را کار بساز
کفتا که لبم بکیر زلفم بکذار	در عیش آویز نه در عمر دراز
شیرین دهنان عهد بپایان نه برند	صاحب نظران ز عاشقی جان نه برند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود	نام تو میان عشقباران نه برند
عشق رخ یار بر من زار بکیر	بر خسته دلان تو خورده یکبار بکیر
صوفی تو چو رسم ره روان میداری	بر مردم زند بسیار مکیر
قسام بهشت دوزخ آن عقده کشای	مارا بکذار که درآیم زپای
تاکی بود این کرک ربای بکشای	سر پنجهٔ دشمن افکن شیر خدای

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی تنگ نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ قند است
شادی همه لطیفه گویان صلوات

گرد شکرت بنفشه ره خواهد کرد
بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخساره تو آن دانی چیست
دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا برداری کام جهان از لب کام
در جام جهان چون تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار گردان از لب جام

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کجا
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

با مردم نیک بد نمی باید بود
در سایهٔ دیو دد نمی باید بود

برکیر شراب طرب انکیز بیا
پنهان ز رقیب فتنه انکیز بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نکار برخیز بیا

از چرخ سپهر کونه نمیدار امید
از کردرو زکار میلرز چو بید
کفتی که پس از سیاه رنکی نبود
پس موی سیاه من چرا کشت سفید

بامی بکنار جوی می باید بود
واز غصه کناره جوی می باید بود
ازمدت عمر ما چو کل ده روزاست
خندان لب و تازه روی می باید بود

هرکه خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ کنه کارم

تمت تمام شد
م م
م



